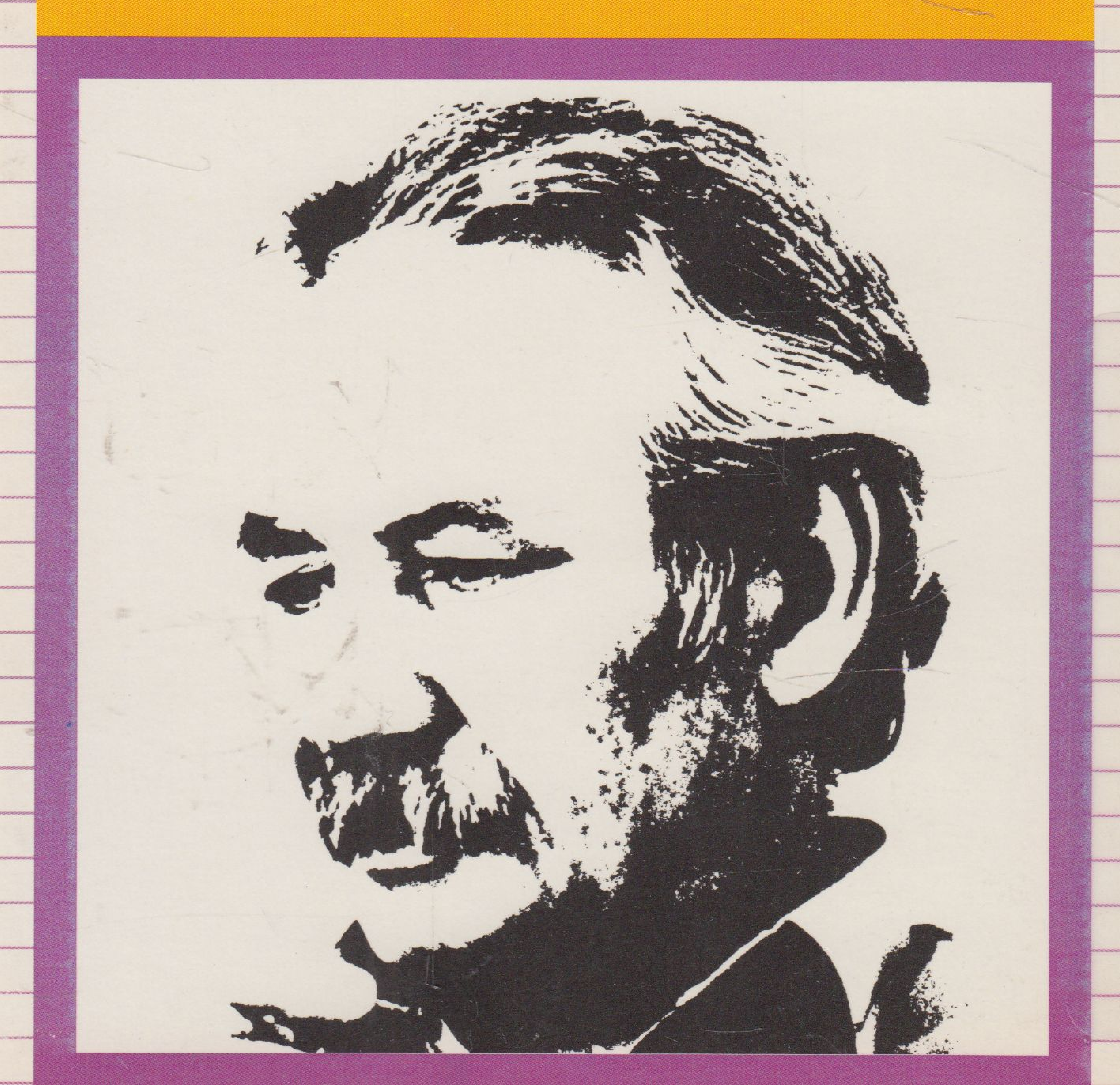
قصهٔ آشنا

احمد محمود



قصهٔ آشنا

قصهٔ آشنا

احمد محمود



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۷۷

قصهٔ آشنا

احمد محمود

حروف‌چینی: قلم؛ چاپ سوم: ۱۳۷۷؛ چاپخانه: میثاق فرزانگان

تیراژ: ۶۰۰۰ نسخه

مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

شابک: ۳ ـ ۹۷ ـ ۶۱۷۴ ـ ۹۶۴

ISBN: 964 - 6174 - 97 - 3

فهرست:

آثار دیگر نویسنده:

۱) **مول** (مجموعهٔ داستان)

۲) **دریا هنوز آرام است** (مجموعهٔ داستان)

۳) **بیهودگی** (مجموعهٔ داستان)

٤) **زائری زیر باران** (مجموعهٔ داستان)

۵) **پسرک بومی** (مجموعهٔ داستان)

٦) **غریبه ها** (مجموعهٔ داستان)

۷) **همسایه ها** (رمان)

۸) **داستان یک شهر** (رمان)

۹) **زمین سوخته** (رمان)

۱۰) **دیدار** (سه داستان)

قصهٔ آشنا

پدر زد تو گوش کریم و گفت:

ــ وردار بنویس!

کریم مداد برداشت تا بنویسد. پدر گفت:

ــ با پِنسل نه! برو قلم فرانسه بیار.

کریم، تو ایوان، مداد را شوت کرد پشت بام. دوات و قلم فرانسه را برداشت و برگشت پیش پدر.

ــ بنویس!

قُدقُد مرغ خانه را پُر کرد. صدای پدر بلند شد:

ــ ئی تخم‌مرغه ببند به گردنش آ خونه بندازش بیرون، انگار تخم طلا کرده!

کریم پوزخند زد. پدر گفت:

ــ نخند بدبخت! ــ بنویس خاک به‌سر مو!

کریم اخم کرد، زبانش را لای دندان گرفت و نوشت «خاک به‌سر مو.» پدر زد تو گوش کریم و گفت:

ــ توئی مَدِرسهٔ صاحاب‌مرده چی یادتون میدن؟

صدای زن از تو ایوان آمد: «کمتر سربه‌سرئی بچه بذار.» پدر

بلند گفت:

ــ آخه وقتی مو میگم «مو» ئی که نباید بنویسه «مو» بناسلامتی کلاس سومه خو!

باز صدای زن آمد: «خودت‌م با دو کلاس عَکابرت چیزی آ بچه بیشتر نمیدونی!» پدر غُر زد: «لا اله الا الله.» قوطی سیگار را برداشت و گفت:

ــ کورش کن از سر بنویس.

کریم نوشته را خط زد. زن، تو ایوان، دنبه آب می‌کرد. پدر گفت:

ــ حالا بنویس روزی میاد که بزنم توسرم و بگم قورهٔ تورُش کورم کنه!

کریم نوشت «روزی میاد که بزنم توسرم وبگویم غوره توروش کورم کند.» مرغ از صدا افتاد. پدر درگیر پیچاندن سیگار بود. بوی روغن دنبه اتاق را پُر کرد.

ــ بنویس حیف آمیرزایی!

نوشت «حیف از میرزائی.»

ــ حمّالی م آسرم زیاده!

نوشت «حمّالی هم ازسرم زیاده.» پدر به سیگار پک زد و به نوشته نگاه کرد و باز گفت:

ــ بنویس مو آدم ول‌معطل و سیابختی هستم. بزرگ که شدم نونم به شاخ آهو بسته‌س!

کریم هزار بار بیشتر این حرفها را شنیده بود. کلمه به کلمه حفظش بود. حرفهای پدر را نوشت.

ــ حالا امضاش کن.

کریم سه خط تودرهم کشید. پدر گفت:

ــ تاریخم بذار.

کریم درماند. زیرچشمی به پدر نگاه کرد. بعد یادش آمد. با تردید نوشت «دوشنبه روزعید قربان.» پدر گفت:

ــ بده تا نگرش دارم که وختی بزرگ شدی نگی به فکرت نبودهم و تربیتت نکردهم!

نوشته را داد به پدر. سرچنگ نشست و رمیده نگاه کرد. پدر سطر اول را خواند وغرّید:

ــ ئی سِنده یعنی امضاس که کشیدی؟ حیفِ نون!

تا کریم بجنبد، پدر محکم کوفت بهسرش. کریم جست زد تو حیاط. خاله شکر گوشت قربانی آورده بود. گوشت پرید توپاشویه، خاله پهن شد روزمین، کریم از روسرش جست زد، سکندری خورد و بعد، مثل تیر از خانه دررفت.

معلم کلاس چارم ابتدایی گچ دستها را تکاند و با پوشهٔ قرمز، کلاهبوقی درست کرد و گذاشت سر کریم. بچه های کلاس خندیدند. معلم گفت که کریم برود کنار تختهسیاه بایستد. کریم مِنمن کرد. معلم حرفش را فهمید. گفت:

ــ ربح مرکب صد تومن با نرخ سی وپنج درصد بمدّت شش ماه جوابش این نمیشه!

بعد نرمخندی به لب رو کرد به میرک

ــ توبیا.

میرک مسئله را حل کرد. برگشت به کریم لبخند زد. معلم گفت که برای میرک دست بزنند. همه دست زدند. چشمان کریم جوشید. معلم

گفت:

ــ دستاتم بالا بگیر!

کریم هق هق کرد. معلم گفت:

ــ پای راستتم بالا!

کلاس پُر شد خنده.

□

□

اگر این‌طور پیش برود و اگر کریم زنده بماند، سی سال ــ سی و دو سال بعد، یکروز گرم تابستانی که کریم نشسته است پشت میز اداره، تلفن رئیس دبیرخانه زنگ می‌زند. چشم کریم به دفتر ثبت نامه هاست. پیپش را گذاشته است توزیرسیگاری و به فکر ریزش موی سر است. آقای مکری گوشی را برمی‌دارد: «بله! خواهش میکنم.» در گوشی را می‌گیرد و برمی‌گردد به کریم

ــ صدبار به تو گفتم تلفن دبیرخانه را به کسی نده!

کریم از جا برمی‌خیزد. نگاهش سرگردان است.

ــ من، قربون ــ به کسی ندادهم!

آقای مکری اخم می‌کند

ــ خیلی خب. بهش تذکر بده.

کریم گوشی را می‌گیرد

ــ چشم!

می‌شنود «خودتی کریم آقا؟» به ماشین‌نویس نگاه می‌کند شاید تق تق را کم کند. می‌گوید.

ــ بله، البته. خودم هستم قربون!

می‌شنود. «انگار منو نشناختی کریم آقا؟» سر تکان می‌دهد.و می‌گوید:

ــ خب بله قربان، نه ــ انگار بله.

می‌شنود «اگر بله، کی هستم؟» به حال و حوصلهٔ مردم حسرت می‌خورد و می‌گوید:

ــ صداتون خیلی آشناس قربون!

می‌شنود «گلی به جمالت استاد کریم ــ من کرمی هستم. کرمی، کالای خانه!» فکر می‌کند که قسط دیگ زودپز سه ماه قبل تمام شده است و فکر می‌کند که کرمی با آن دَم و دستگاه و آن دَك و پز که پول پارو می‌کند، بی‌خود وقتش را تلف نمی‌کند که به او تلفن بزند و بعد ــ بعد از احوالپرسی و تعارفات ــ می‌شنود که میرک یادش هست؟ یادش نمی‌آید. چیزی تو ذهنش جا به‌جا می‌شود ــ شاید اصلاً دلش نمی‌خواهد یادش بیاید. می‌شنود «حق داری اوس کریم! بیست و دو ساله ازش خبر نداری» وباز می‌شنود «واصل شد!» یکهو، همه چیز مثل طومار درهم می‌پیچد و پس می‌رود. کریم نفس تازه می‌کند و با اشتیاق می‌گوید:

ــ واصل شد! هی، یادش بخیر!

می‌شنود «از آمریکا اومده. دلش میخواد یه شب دوستان دبیرستان دور هم باشیم ــ باشگاه نفت. تا حالا امین و نیما را پیدا کردم ــ تو آبادان. ایمن م بندر معشوره. مانی شوشتر. همه میان. تو پنجمی هستی ــ میای که؟» می‌گوید که این روزها حال و حوصلهٔ میهمانی ندارد، امّا ته دلش می‌خواهد برود. کرمی اصرار می‌کند. کریم، رضا و نارضا، می‌گوید که می‌رود. می‌شنود که برایش کارت می‌فرستد. با تعجب می‌گوید:

ــ کارت!

و می‌گوید:

ــ براچار ــ پنجتا آدم؟

می‌شنود «یادگاری، اوس کریم. بعضی از لحظه های زندگی لطف خاصی دارن که باید خاطره‌شان را حفظ کرد. شاعرا که اینو بهتر میفهمن!» و بعد، بعد از حرفهای دیگر، گوشی را می‌گذارد. برمی‌گردد سر میزش. مکری می‌گوید:

ــ قرار بود تذکر بدی!

کریم می‌نشیند پشت میز. پیپ را برمی‌دارد و می‌گوید:

ــ چشم قربون!

توتون خشک و بدبو را با ته مداد نیم‌سوخته ای می‌کوبد. دود پیپ را درمی‌آورد. چند پک چارواداری می‌زند. حجم آشفته ای از دود پیش چشمش را تیره می‌کند ــ همین چند لحظه قبل قطار مسافری تهران راه افتاد و میرک رفت. کریم و کرمی و چندتای دیگر از بچه ها، تا انتهای سکوی ایستگاه دویدند. مادر میرک، آراسته و معطر، با دستمال سفیدی گوشه های چشم را پاک کرد. کریم خیال کرد که باید تای همان دستمالی باشد که سال قبل، وقتی قلم پایش خراش برداشته بود، میرک به او داده بود تا خون را بند بیاورد. دستمال بوی خوش می‌داد، از سفیدی، آبی می‌زد. دلش نیامده بود که دستمال را خونی کند، امّا زیر نگاه پُر غرور میرک ناچار شده بود ــ قطار رفت. پدر میرک از جا تکان نخورد. بار دوّم بود که می‌دیدش. به عصای آبنوس نقره کوب تکیه داده بود. مثل مجسمه، گردن راست گرفته بود و به قطار نگاه می‌کرد. بنظر کریم آمد که پیر شده است. ایستگاه شلوغ بود. آخر سکو، کریم فریاد زد: «واصل شد!» میرک هردو دست را تکان داد. قطار رفت و میرک رفت برود بیروت. از دانشگاه امریکایی بیروت پذیرش گرفته بود. رفت که بعد، یا بعدتر برود امریکا ــ دود تلخ و تند پیپ کریم را سرحال آورد. لبخند زد «شاعرا که اینو بهتر میفهمن!» باید به فکر ردیف کردن چند بیت شعر

باشد تا سر میز، هم به میرک خوش‌آمد گفته باشد و هم شور و حالی برانگیزد. باید به میرک بفهماند! درمی‌ماند که چه چیزی را باید به میرک بفهماند. به او بفهماند که شاعر است و دو سر و گردن از او بلندتر است؟ بگوید که اگر حال و روز میرک را داشت او هم می‌توانست برود خارج و پزشک شود، استاد دانشگاه شود، پروفسور شود و حتّی با ذهن غرّایی که دارد ــ یا داشت ــ می‌توانست چیزی کشف کند یا اختراع کند که نامش در تاریخ بماند؟ اینجا که می‌رسد سر تکان می‌دهد «مرده‌شورش برد!» پوزخند می‌زند ــ حالا هم نامش در تاریخ ثبت می‌شود. باید شعرهایش را جمع‌وجور کند و دیوانش را چاپ کند. اگر هم نشد، غمی ندارد. حافظ که دیوانش را خودش چاپ نکرد. سرش را که گذاشت زمین آن‌وقت همه می‌فهمند که ــ «ما اصلاً ملت مرده‌پرستی هستیم!» باز پوزخند می‌زند. کبریت می‌زند تا پیپ خاموش شده را روشن کند. قصد می‌کند که شعر خوش‌آمد را همان‌جا پشت میز اداره بگوید. امّا تق‌تق ماشین تحریر؟ عیبی ندارد. چند پک می‌زند و مداد را برمی‌دارد و فکر می‌کند و می‌نویسد:

«یار دیرین میرک فرخنده فال»

مستخدم می‌آید و یک دسته نامه امضا شده می‌اندازد رو دفتر ثبت نامه‌ها. کریم به نامه‌ها نگاه می‌کند ــ رئیس بدعنق است، مدیر امور اداری بدعنق‌تر است. کارها پیش نمی‌رود، کسی جواب نمی‌دهد. باید پیرو زد پیرو زد پیرو زد ــ بدتر از همه نفخ شکم است که رو احساس کریم اثر می‌گذارد. چقدر قبل از غذا نمک میوه بخورد، چقدر با غذا و بعد از غذا قرص هاضم بخورد؟ اویشن بخورد ــ دستورها که یکی نیست. اصلاً حضرات پزشک ــ نه! معده که پیر شد دیگر جواب نمی‌دهد. سر تکان می‌دهد. شاید به روزهایی فکر می‌کند که معده‌اش سنگ را آب

می‌کرد ــ بعد از فوتبال، دسته جمعی از میدان سروشیه راه می‌افتادند ــ شلوغ و پر سر و صدا! همیشه پاتوغ اولشان جگرکیِ تهران گاوکش بود. با کرمی مسابقه می‌گذاشت ــ ده سیخ جگر، دنبلان، دو قلوه، دو نان با فلفل سبز و ترشی موسیر و بعد هم چارتا سنبوسه که دکانش بعد از جگرکی بود ــ کمی پایینتر از در کوچک مسجد، و باز مثل همیشه میرک پول می‌داد. خودش لب نمی‌زد. میرک تو این کارها کمتر قاطی بچه‌ها می‌شد. عاشق فوتبال بود. مهاجم بود ــ نُك حمله و کریم، هروقت از گوش چپ پاس می‌داد و میرک توپ را می‌گرفت، می‌گفت: «واصل شد!» ــ یادش به خیر! پیپ کریم دارد خاموش می‌شود. باید با ته مداد بکوبدش و با سرانگشت خفه‌اش کند و میک بزند. باید خودش را سرزنش کند که چرا حال و روز میرک را نپرسیده است ــ خلقش اینطور است. یادش می‌آید که رفته بود پزشکی بخواند ــ یا روانپزشکی. میرک که می‌رود گاهی حرفش هست و گاه نیست و بعد، از خاطرش می‌رود. حتّی وقتی بعدها خاطرهٔ خوش تیم دبیرستان شاپور را تعریف می‌کند، «واصل شد» هم می‌شود مال خودش.

ــ پاس که میداد میگفتم: واصل شد.
و بعد از سربازی نابِدل، فوتبال را کنار می‌گذارد
ــ تاندونهات ورم کرده جوان ــ ملتهب شده‌ن!
ــ تاندون؟ علاجش چیه؟
ــ فوتبال نکنی، دوا بخوری!
ــ چه فرمایشیه آقای دکتر، با فوتبال زنده‌م!
ــ همین که گفتم!
بازی فوتبال رارها می‌کند، امّا خِاطرهٔ تیم دبیرستان شاپور هیچ گاه

رهاش نمی‌کند

ــ ببخشین آقا، انگار ما همدیگه را میشناسیم.

ــ گمان نمیکنم.

ــ من کریم هستم! کریم!

ــ از آشنائی با شما خوشحالم.

ــ خوشحال؟ ادا درمیاری؟ یعنی که اسم کریم تورا بیاد هیچکس نمیندازه؟

ــ یادم نمیاد که قبلاً...

ــ دست وردار مرد حسابی! درسته شقیقه‌هام سفید شده، امّا کریم! کریم!

ــ خب، بله کریم، امّا تا حالا سعادت...

ــ از سعادت معادت حرف نزن، راست و پوست کنده بزن زیرش بگو نمیشناسمت!

ــ نمیدونم. شایدم بشناسم، شایدم...

ــ شاید؟ حتماً میشناسی! باید بشناسی!

ــ خب، بله ــ لابد...

ــ اینطور حرف نزن که دلخور میشم! مرد حسابی، آخه چطور ممکنه قهرمان فوتبال شهر خودت را نشناسی؟

ــ قهرمان فوتبال؟

ــ واصل شد! یادت نمیاد؟ فشار بده به این کلّه‌ت! چطور یادت نیست که وقتی میرک از گوش چپ پاس میداد ــ لا اله الا الله! بابا همین دیروز بوَد ــ دیروز!

حکایت ده سال پیش است، دوازده سال پیش است.

ــ حالا بیا و زحمت بکش و برا شهر و دیارت افتخار کسب کن!

پیپ کام نمی‌دهد. توتونش سوخته است. با نوک مداد نیم‌سوخته باید خالی‌اش کند. وقتش است که بگوید «عجب گُهی است این دود.» می‌گوید. وقتش است که حساب کند تا آن وقت روز چند پیپ چاق کرده است. باید فکر کند که نفخ معده هم از همین دود است، ریزش موی سر هم از همین دود است. بار اول که سیگار کشید، کجا بود؟ کِی بود؟ نباید چیزی به ذهنش برسد، امّا شبی که برای اولین بار از سیگار کیف کرد، یادش است. لحظهٔ روشنی از خاطراتش است و حتّی یک رباعی مربع هم در وصف لذتش گفته است که باید در مطایبات دیوانش چاپ شود. یادش به‌خیر!

«بیادت	عزیزا	دوتا پک	زدم
عزیزا	مکیف	زآن	پک شدم
دو تا پک	زآن	برگ تنباک	مشت
زدم	پک شدم	مشت	صحرا و دشت»

همیشه این خاطره را تعریف می‌کند. یعنی خلق و خوی کریم این‌طور است ــ «هی، جوانی!» علی‌الخصوص وقتی که آبجو خورده باشد ــ «رفته بودیم اقدسیه، مانور دورهٔ خوشِ سربازی، دانشکده احتیاط ــ انگار همین دیروزه. سرِ پُست نشسته بودم و چُرت میزدم ــ هوا بهشت بود. فرمانده رسید، نعره زد: دانشجو کریم! مثل فنر از جا پریدم. باز خدا پدرش را بیامرزه اسلحه‌م را نبرده بود. بیچاره میشدم، فرمانده از اوناش بود! پاش را حواله می‌داد! تنبیه‌م کرد ــ بدو! هق هق هق با کوله و خاموت و اسلحه ــ بدو! سه‌دور دور اردوگاه با بیلچه و قمقمه و سرنیزه! تلق تلق تلق ــ نفسم گرفت ــ نشد دانشجو، از نو! از پا افتادم ــ عصر

بود ــ شب توچادر، بچه‌ها مشروب داشتن، زدم، سبک شدم. بعد سیگار یکی از بچه‌ها را گرفتم. پک اول، پک دوم ــ یکهو، هی ی‌ی. عالمی بود ــ تمام تنم به خارخار افتاد. رو هوا بودم ــ یادش بخیر! بعد از آن هرروز خدا کشیدم که دوباره پیداش کنم، نشد که نشد!» پیپ را خالی می‌کند و می‌گذارد کنار. دستهٔ نامه‌ها رو دفتر است. دل و دستش به کار نمی‌رود. تو خیالات خودش است. باید شعر انجمن ادبی چهارشنبه شب را گفته باشد ــ از وجناتش پیداست ــ گفته است. تنها اشکال مختصری دارد که فنّی نیست! «فِکْرْ» را باید «فَکَرْ» بخواند ــ «اینهمه شام تیره را، چقدر هی سحر کنم ــ چقدر هی غصه خورم، چقدر هی فَکَرْ کنم.» دوباره ــ بی اختیار ــ پیپ را از توزیرسیگاری برمی‌دارد. پُرش می‌کند، توتون را نرم نرمک با ته مداد می‌کوبد. چشمش به میز است، انگار چیزی نمی‌بیند «این که عیبی نداره، همهٔ شاعران از این گرفتاریا داشتن ــ ضرورت وزن! از چندتاشان اسم ببرم؟ ــ سَفَر، فَکَر ــ نه! ــ شعر آنقدر بلند و فخیم و محکم هست که این نقص بی اهمیت پیدا نباشه! اصلاً نقص نیست!» کبریت که می‌زند، حواسش جا می‌آید «الآن کشیدم که ــ» پیپ را می‌گذارد رودفتر «بناسلامتی پیپ میکشم که خرجم کمتر باشه!» سال پنجم بود که به این فکر افتاد ــ پشت همین میز اداره بود. کاغذ برداشت و حساب کرد. دید اگر به‌جای سیگار خارجی، توتون پیپ داخلی بکشد، دست کم سالی هشت‌هزار و هشتصد و پانزده ریال صرفه‌جویی دارد ــ سالی دو پیپ ارزان‌قیمت و یکصد و چار بسته توتون، و دید حتّی اگر دو برابر هم بشود، باز هم صرفه با پیپ است. به‌خصوص که پیپ مثل سیگار آفت مُفت‌کشی ندارد ــ هفتهٔ اول رنگ پیپ رفت و دسته‌اش ترک برداشت. قاشقک را هم گم کرد. فکر کرد که پیپ گران‌قیمت بخرد. گفت بی‌خود نمی‌گویند که هر گرانی بی حکمت

نیست. فکر کرد که با همان پیپ سر کند تا قیمت پیپ گران‌قیمت را پس انداز کند. نشست و باحوصله دسته ترک‌خورده پیپ را با سیم زرد نازک، سیم‌پیچی کرد. از کار خودش راضی بود. اگر چرک می‌شد با مسواک کهنه تمیزش می‌کرد ــ شش ماه دوم، پیپ دیگری خرید ــ از همان جنس تا دست هم باشند. هر هفته با یکی می‌کشید که فرصت باشد عرق لوله‌اش خشک شود: «چقدرم بدطعمه!» مکری می‌گوید:

ــ چی بدطعمه آقای کریم نامی؟ چرا نامه‌ها را ثبت نمیکنی؟

کریم می‌گوید:

ــ چشم قربون! چشم! الآن.

و نامه‌ها را دسته می‌کند.

□

□

پدر زد تو گوش کریم و گفت:

ــ بخواب ولدالزنا!

کریم زد زیر گریه و گفت:

ــ غلط کردم بابا، دیگه نمیرم سر جیبت!

پدر تسمه را دور دست پیچاند و گفت:

ــ دهتا!

زن گفت:

ــ خون که نکرده! دهشای ورداشته کلوچه خریده!

پدر گفت:

ــ دوازدهتا!

زن گفت:

ــ اصلاً خودم گفتم ورداره. آخه اینم دل داره!

پدر گفت:

ـــ پونزدهتا!

کریم دمر خوابید. اگر نمی‌خوابید به پنجاهتا هم می‌رسید.

ـــ جومه‌تِ بزن بالا.

کریم پیراهن را بالا کشید. خشتک تنبان سیاهش شوره زده بود.

پدر زد. زن گفت:

ـــ یواش بزن شمر ذوالجوشن!

پدر محکمتر زد و زد و زد

ـــ حالا پاشو برو اون تو!

شانهٔ کریم را گرفت و هلش داد تو مرغدانی و در را بست و برگشت به زن

ـــ امروز نان بهش دادی ندادی!

□

□

اگر اینطور پیش برود، کریم به همه چیز عادت می‌کند.

عصرها، همیشه از یک راه می‌رود چاپخانه عصر طلایی ـــ پاتوغ است. بچه ها تو دفتر چاپخانه جمع می‌شوند و بعد راه می افتند و می‌روند خیام. هرکس حسابش جداست. بعد، دیرقت که کله‌شان گرم می‌شود و گاهی هوس دود می‌کنند، جاشان یا کپرِ ام الفساد است تو گودال خشت مالها و یا خانهٔ احمد فری تو کمپلو ـــ عادت شده است.

عصر که می‌شود ریشش را می‌تراشد، رخت می‌پوشد و از خانه که می‌زند بیرون چیزی به آفتاب‌نشین نمانده است. خیابان مولوی را پشت‌سر می‌گذارد، کج می‌کند تو حافظ و نرم‌نرمک می‌رود تا می‌رسد سر فردوسی

ـــ خانه میرک همین‌جاست. حالا دیگر میرک را از یاد برده است. بار اول که پدر میرک را دیده بود سال‌های سال قبل بود. کلاس پنجم ابتدایی بود. یک روز غروب که از درِ خانه میرک می‌گذشت، هوس کرده بود تا از درِ نیمه بازِ باغ خانه، داخل را نگاه کند و نگاه کرده بود. دیده بود که میرک سوار دوچرخه، دور باغچه‌های بزرگ گل می‌گردد، از زیر آلاچیق می‌گذرد، لای نخل‌های بلند مار پیچ می‌رود، بعد می‌آید و استخر بزرگ را دور می‌زند و به درِ خانه که می‌رسد برمی‌گردد. کریم مانده بود تا میرک برگردد و صداش کند. همین وقت بوی برنج خام آمده بود که تو آبجوش قُل می‌خورد و هوش از سر کریم رفته بود و کم مانده بود که میرک به درِ باغ برسد و برگردد و صداش نکند، امّا دستپاچه صداش کرده بود. میرک ترمز کرده بود و یک پا را زمین گذاشته بود و با تعجب به کریم نگاه کرده بود. گونه‌های میرک مثل مخمل، سرخ و مرطوب بود. کریم ـــ خودباخته ـــ بی‌خود گفته بود که تشنه است. میرک، کریم را برده بود تو باغ تا از شیر آب بخورد. کریم دیده بود که آن سر باغ ساختمان بزرگی هست که درهای بزرگ شیشه‌ای و پنجره‌های بزرگ مشبّک دارد. دیده بود که ستونها گچ‌بری است و ایوان با چند چراغ سقفی روشن است و میز بزرگی وسط ایوان است و چندتا صندلی سفید، جابه‌جا ـــ جدا از هم و کنار هم ـــ چیده شده است و دیده بود که همه جای باغ پایه‌های چدنی هست و سر هر پایه، حباب بزرگ رنگی روشن است. بوی برنج خام را از یاد برده بود و خم شده بود تا از شیر، آب بخورد. تابستان بود، مدرسه‌ها تعطیل بود و سه ـــ چارسالی مانده بود تا هردو، عضو تیم فوتبال دبیرستان شاپور شوند. کریم تو قهوه‌خانه مهتابی پادویی می‌کرد. دمپایی پاش بود و قاب دستمال پَر کمرش بود. آب که خورده بود و قد راست کرده بود، دیده بود که پدر میرک ایستاده است و نگاهش می‌کند و میرک، دوچرخه به

دست و رمیده، منتظر است تا آب بخورد و برود. دیده بود که پدر میرک قامت میانه‌ای دارد. چشمانش درشت است و پیراهن سفید آستین بلند و شلوار طوسی پوشیده است. عصا هم دستش بود که زیادی به‌نظر می‌آمد. پدر میرک، جوان و سرِحال بود— کریم می‌ایستد تا پیپ را روشن کند. همیشه سر نبش خیابان فردوسی که می‌رسد بو می‌آمد — بوی سبزی تفت داده تو روغن خوب کرمانشاهی، عطر برنج عنبربو، پیازداغ، سیرداغ و گاهی بوی چرب و شیرین حلوا— و همیشه هم، کسانی از در کوچک پشت خانه رفت و آمد می‌کنند که از شتابشان، رفتارشان، سر و ریختشان و چیزهایی که دستشان است، معلوم است همه در تدارک تأمین رفاه و خورد و خوراک اهل خانه هستند.

□

□

پدر با لگد زد تو آبگاه کریم

— حالا کارت به جایی رسیده که به دختر زارنایم متلک میگی؟

نفس تو سینهٔ کریم گره خورد. کبود شد و به خودش پیچید. زن جیغ کشید

— کشـــتیش!

و هِجوم برد به مردش

— بی انصاف!

و دو بامبی کوفت به سینه مردش

— بچه را کشتی!

مرد، پالتو را برداشت و از خانه رفت بیرون— هوا سرد بود.

□

□

اینطور که پیش برود، پای کریم ــ اگر زنده بماند ــ به دوب[1] هم باز می‌شود.

بار اول با کرمی می‌رود. دبیرستان تمام شده است، میرک رفته است. ایمن ــ گویا ــ توفکر ازدواج با دختر آقای نیام، کارمند عالی رتبه شرکت نفت است. بعد، بازهم می‌روند. هوا خوب است. تو اتاق می‌نشینند و در را می‌بندند و آبجو می‌خورند. کریم هنوز سیگار نمی‌کشد، امّا خریده است و گذاشته است توجیب پیراهن تا جلد قرمز سیگار و حروف انگلیسی ازپس پارچه سفید و نازک پیدا باشد.

مریک می‌گوید:

ــ یه نخ بده دود کنیم.

مریک خوش اداست. کریم را گرفته است. می‌پرسد:

ــ مریک یعنی چه؟

زن می‌گوید که نمی‌داند. کریم می‌فهمد که زن از این اسم، همینطوری خوشش آمده است. می‌گوید:

ــ فارسی نیست! حیف است! زبان فارسی به این شیرینی و اینهمه نامهای خوب فارسی!

کرمی می‌گوید:

ــ جون هرچی نامرده پای شعر و ادب را اینجا نکش اوس کریم!

زن از کریم می‌پرسد که شاعر است؟ کریم سرخ می‌شود و لبخند می‌زند. کرمی خنده خنده می‌گوید:

۱ ــ اسم خاص است.

ــ استاد!

کریم می‌گوید که باز آبجو بیاورند. گرفتار اداها و حرکت چشمان مریک شده است. هوس می‌کند شعر تازه‌اش را بخواند. سرش گرم شده است. کرمی می‌گوید:

ــ بابا ول کن به عشقمون برسیم!

مریک، آرام می‌زند به گونه‌اش و می‌گوید:

ــ این تن بمیره بذا بخونه!

کریم، اول موی تنک سرش را شانه می‌کند ــ همیشه شانه همراهش دارد ــ و بعد گلو صاف می‌کند و می‌خواند:

«ما عاشقیم وعشق به ما رنگ می‌زند اقبال بین به پای خستهٔ ما سنگ می‌زند
زنجیر زلف تو دل ما را اسیر کرد عشقت نگر که بر دل ما چنگ می‌زند»

مریک به زلف کوتاه خود دست می‌کشد و سر و گردن تکان می‌دهد و می‌رود تو شعر کریم:

ــ همهٔ اینارو از تو کلّه ت درمیاری؟

کریم می‌گوید:

ــ خب معلومه. از فکر خودم!

مریک می‌گوید:

ــ خودِ خودِ خودت؟

کریم می‌گوید:

ــ مگه شک داری؟

مریک می‌گوید:

ــ آخه عزیز جون، چطو میشه که ئیطو میشه؟

کریم با انگشت می‌زند به شقیقه

ــ تخیّلِ قوی!

مریک می‌گوید:

ــ پس چرا من نمتونم؟

کریم می‌گوید:

ــ استعداد میخواد! جنم میخواد!

مریک می‌گوید:

ــ یعنی چطوری؟

کریم می‌گوید:

ــ باید تجسّم کنی! باید چشمات را ببندی و همه چیز را ببینی!

مریک می‌گوید:

ــ یعنی تو می‌بینی؟

کریم می‌گوید:

ــ می‌بینم!

مریک می‌گوید:

ــ پس یقین تو خُل و چِل و دیوونه هستی!

کرمی قهقهه می‌زند. کریم دمغ می‌شود و مریک بطری آبجو را می‌گیرد دَمِ دهان کریم و می‌گوید:

ــ اخم نکن جیگرجون شوخی کردم. بزن روشن شو!

□

□

آقای میان که بازنشسته می‌شود، کریم جایش می‌نشیند. سربازی رفته است و خیالش از این بابت راحت است. روز اول که می‌رود اداره، از قنادی نبش خیابان سی متری دو کیلوزبان و پاپیون می‌خرد و تو دبیرخانه می‌گرداند. بعد می‌رود کارگزینی، بعد می‌رود حسابداری و بعد، وقتی برمی‌گردد پشت میزش بنشیند می‌بیند مرد پیری که سرفه می‌کند و

پیپ ارزان‌قیمت می‌کشد و با ته مداد نیم‌سوخته ای توتون بدبو را می‌کوبد، کنار میز رئیس دبیرخانه نشسته است و عصا را لای پا گرفته است.

کریم سیگارش را آتش می‌زند و پیرمرد نگاهش می‌کند. تازه سیگاری شده است. مکری برمی‌گردد به کریم، به پیرمرد اشاره می‌کند و می‌گوید:

ــ آقای میان، همکار قبلی ما.

کریم اسمش را شنیده است. از جا برمی‌خیزد، جعبه شیرینی را برمی‌دارد و می‌رود طرفش. دست می‌دهد و احوالش را می‌پرسد و شیرینی تعارفش می‌کند. دست میان با پیپ می‌لرزد. خلط راه حرفش را می‌بندد. آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ ما این اداره را اداره کردیم! هی جوانی!

شیرینی برمی‌دارد و به کریم نگاه می‌کند. کریم ــ انگارــ شرمنده می‌شود. برمی‌گردد و می‌نشیند سرجایش و به صدای دندانهای میان گوش می‌دهد. میان، راحت نمی‌خورد. دندانهاش جابه‌جا می‌شوند و با سرانگشت جاشان می‌اندازد. شیرینی که تمام می‌شود می‌گوید:

ــ اگر یه‌وقت دیدی چیزی از من تو کشوها جا مانده نیگردار. بازم میام.

و پیپ را می‌کوبد و کبریت می‌زند و می‌کشد و سرفه می‌کند و خلط سینه را تو دستمال تف می‌کند.

کریم، کشوها را نگاه می‌کند ــ شتر با بار گم می‌شود. حوصله نمی‌کند جابه‌جاشان کند. می‌گذارد برای بعد.

□

□

پدر، گوش کریم را پیچاند و پیچاند. بعد، به دنبال خودش

کشیدش و با اردنگی از اتاق پرتش کرد بیرون و داد زد:

ــ رو گنج نخوابیده‌م که هرروز گیوه، هرروز تنبان، هرروز جومه، کتاب، قلم ــ ایندفعه قلم رنگی!

زن گفت:

ــ برای مردسه میخواد. باید نقاشی بکشه!

مرد گفت:

ــ سرش را بخوره! پسر یه طوّاف که...

زن گفت:

ــ بچه‌های مردم یه سِنده میکشن، براشون جایزه میخرن، اونوقت کریم با دار و درختی که میکشه...

مرد گفت:

ــ میخوام که صد سال سیاه هم نکشه!

نمرهٔ نقاشی کریم همیشه خوب بود.

□

□

حقوق اول را که می‌گیرد، کفش نو می‌خرد، ژاکت پشمی می‌خرد، برای خواهرش فانیله می‌خرد و دوتا بیست تومانی می‌گذارد تو مشت مادرش. زمستان است، هوا سرد است. عصر که قصد می‌کند برود چاپخانه عصر طلایی (تازه پاتوغ را از کتابفروشی نوین انداخته بودند به چاپخانه) پالتو کهنه پدر را ــ که سالها پیش از حراجی خریده بود ــ برمی‌دارد و می‌رود بیرون. پدر خانه نیست. کریم راه می‌افتد. توپالتو گرم است. هوا خیلی سرد شده است. حسّ می‌کند که گرمای پالتو اطمینان می‌دهد و لذت‌بخش است. فکر می‌کند که ماه دیگر، از حراجی یک پالتو بخرد، که نمی‌خرد. فکر می‌کند یکی از اتاقهای خانه را بگیرد و بهش

سر و سامان بدهد. تخت‌خواب بخرد، میز تحریر بخرد، یک زیلو و یک جاکتابی بخرد ــ خُرد خُرد یا یکجا و قسطی. همین‌حرفها را به بچه‌ها می‌گوید که پدر می‌رسد. می‌خواسته است برود فاتحه، هوا سرد شده است و رفته است خانه پالتو را بردارد. پدر می‌دانسته است که پاتوغ کریم کجاست. می‌رسد و بی هیچ حرفی پالتو را از تن کریم درمی‌آورد و می‌پوشد و می‌رود. کریم جُقّ نمی‌زند. سرما را حسّ می‌کند. بچه‌ها هیچ نمی‌گویند. کریم می‌گوید که زودتر بروند خیام و با عرق خودشان را گرم کنند ــ می‌روند.

ماه دوّم، وقتی که حقوق می‌گیرد با پدر حرفش می‌شود و دلش را خالی می‌کند. می‌گوید که پدر و مادر و خواهر تو یک اتاق زندگی کنند و اتاق دیگر را بدهند به او ــ خانه دو اتاق بیشتر ندارد. پدر از کوره در می‌رود و هرچه دَم دهانش می‌آید می‌گوید که پیر شده است و کریم به جای اینکه زیر بالش را بگیرد هرروز زندگی را بر او تنگ‌تر می‌کند. می‌گوید که بزرگش کرده است، تا دیپلم خوانده است، کار هم می‌کند، کمک به خرج خانه هم نمی‌کند... و می‌گوید که اگر می‌خواهد اتاق جدا داشته باشد برود جایی کرایه کند ــ کریم می‌رود پایین شهر ــ بعد از آخر اسفالت ــ و جایی اجاره می‌کند. کتابها و رخت‌خوابش را می‌برد. اتاق برق دارد. یک والُر می‌خرد، یک کتری و قاشق و بشقاب هم می‌خرد (و بعد، سالها بعد که از زنش جدا می‌شود و همه وسایل خانه را به او می‌دهد تا سبک شود، یک دیگ زودپز هم می‌خرد). قصد می‌کند که اصلاً به خانه سر نزند و نمی‌زند تا خواهرش عروس می‌شود ــ آنهم یک تک پا. بعد از آن تا مادرش زنده است گاهی به سراغش می‌رود. اول اتاق کریم را جمع و جور می‌کند، بعد می‌نشیند و کمی گریه می‌کند و التماس می‌کند که برگردد خانه ولی برنمی‌گردد که نمی‌گردد.

بار اول که کریم زردهٔ تخم‌مرغ به سرش می‌مالد، زنش قهر می‌کند و می‌رود خانهٔ پدرش. انگار منتظر بهانه بوده است. کریم بوی زُهم زرده را حسّ نمی‌کند. زنش می‌گوید:

ــ برو خودت را علاج کن! تو هیچی را حسّ نمیکنی! تو اصلاً احساس نداری!

کریم می‌گوید:

ــ مینا جان، این که قهر و دعوا نداره، موی سرم میریزه، یکساعت دیگه می‌شورمش.

زن می‌گوید:

ــ طاقت یک ثانیه‌ش‌م ندارم! بوی کثافت میده، بوی...

و نمی‌گوید «گُه» و حرف را می‌خورد و دخترش را بغل می‌کند و ساک را برمی‌دارد و می‌رود.

کریم هیچ نمی‌گوید. نگاه می‌کند تا زن از پله‌ها می‌رود پایین، گوش می‌دهد تا صدای بسته شدن در خانه را بشنود. یکهو می‌ترکد: «عجب غلطی کردم!» و دور خودش می‌گردد: «تو چل سالگی این چه گُهی بود خوردم!» مینا ماشین‌نویس اداره بود. روزی که ترفیع کریم را ماشین می‌کرد، چشمش افتاده بود به کریم و لبخند زده بود. دل کریم از جا کنده شده بود و شرمنده لبخند زده بود. بعد، انگار کسی زیر بالش را گرفته بود و برده بودش کارگزینی. از بچه‌ها پرونده مینا را گرفته بود و دیده بود که سه ماه دیگر سی و چارسالش تمام می‌شود. امّا مینا، رنگ و روی مینا، حرف و حرکت و لبخند مینا جوانتر نشان می‌داد ــ فوقش بیست و پنج یا بیست و شش سال. دماغش که عیبی ندارد، بزرگ است که بزرگ باشد. درعوض چشمانش درشت و گیراست. کوتاهی اش هم تو ذوق نمی‌زند. خودش که رستم دستان نیست!

روز بعد، خنده مینا را با خنده معنی دار جواب می‌دهد. هفته بعد، کریم می‌بیند که مینا، لبخند به لب، درخواست پانزده روز مرخصی می‌گذارد رو میز آقای مکری. کریم پرسنده به مینا نگاه می‌کند. مکری می‌گوید:

ــ کارمون زیاده مینا خانم.

مینا می‌گوید:

ــ کار منم واجبه آقای مکری!

مکری می‌گوید:

ــ ایشّالا خبریه؟

کریم سرخ می‌شود. رنگ مینا می‌پرد و تند می‌گوید:

ــ نه، نه آقای مکری. چن روز میخوام برم تهرون.

ــ تهرون؟ تو این زمستونی؟

ــ کار لازم دارم.

روزی که مینا برگشته بود، دل کریم باز شده بود. مینا دماغش را عمل کرده بود. نوک دماغ، برگشته بود و قد و قواره‌اش کوچک شده بود. امّا خوب که نگاه کرده بود به‌نظرش آمده بود که انگار فاصله چشم های مینا زیاد شده است و چشم ها، شیطنت و گرمای قبل از عمل جرّاحی دماغ را از دست داده‌اند.

خنده‌ها بیشتر شده بود. حرفها گرم شده بود، امّا ده روز بعد، کریم وقتی برگشته بود تا به مینا لبخند بزند، دیده بود که مینا تو آینه به صورت خودش نگاه می‌کند و غمگین است. کریم، تو صورت مینا، انگار چیز غریبه‌ای دیده بود. مینا ملتفت شده بود. آینه را گذاشته بود تو کیف و سرش را انداخته بود پایین و تق تق ماشین درآمده بود.

روز بعد، مینا نیامده بود اداره. مادرش آمده بود و درخواست

پانزده روز مرخصی آورده بود. بعدها، وقتی که کریم و مینا ازدواج می‌کنند، کریم می‌فهمد که نوک دماغ عمل کردهٔ مینا بنا کرده بود است به شُل شدن و دراز شدن، و مینا النگوها و گوشواره‌ها و گل‌سینه را فروخته است و باز رفته است تهران و با جرّاح مرافعه کرده است تا قبول کند با نصف اجرت دوباره دماغش را عمل کند.

ــ پس از اینقرار!

روزی که اتاق آخر اسفالت را خالی کرده بود، غم دلش را گرفته بود. چارده سالی می‌شد که تو این اتاق زندگی کرده بود، کتاب خوانده بود، شعر گفته بود، دوستان را دعوت کرده بود و گاهی منقلی گذاشته بود.

دو خیابان بالاتر، بالاخانه‌ای اجاره کرده بود و زندگی را با مینا شروع کرده بود و تصادفاً روز تولّد خودش ــ روزی که چهل سالش تمام می‌شد ــ دخترش به دنیا آمده بود. بعد هم پاپی زنش شده بود که اداره نرود. مینا اول زیر بار نرفته بود ولی بعد ناچار شده بود که استعفا کند و بنشیند سر خانه و زندگی اش.

□

□

مینا که استعفا می‌کند، زندگی سخت‌تر می‌شود. حسرت پاتوغ چاپخانه عصر طلایی به دل کریم می‌ماند. می‌بیند که عصرها باید کار کند وگرنه سرچوب زمین می‌ماند. می‌رود سراغ ایمن. با خودش می‌گوید که ایمن از همه زرنگتر بوده است ــ ازدواج که کرد همه مسخره اش کردند و گفتند که زنش یازده سال از خودش بزرگتر است، گفتند: «مادر فولاد زره!» نه! از همه عاقلتر بود. هفته بعد از ازدواج، تو امتحان ورودی شرکت نفت قبول شد ــ «از همه هم بیسوادتر بود!» و دو

سال بعد، سر از پست ریاست انبارهای بندر معشور درآورد ــ «(نفت خانوادگیه!)» ایمن را می‌فرستد سراغ کرمی. نفهمیده بود چه شده بود که یکهو کرمی از بانک استعفا کرده بود و مغازهٔ دودهانهٔ بزرگی توفلکه باز کرده بود و نمایندگی کالای خانه را هم گرفته بود ــ با کرمی خیلی فرق نداشت. با هم دیپلم گرفته بودند، با هم رفته بودند سربازی، تو جگرکی تهران گاوکش به اندازهٔ هم می‌خوردند. زورشان یکی بود، چندین و چند بار کشتی گرفته بودند و مچ انداخته بودند که همیشه نتیجه مساوی بود. با هم کلک می‌زدند و از میدان بارفروشها هندوانه می‌دزدیدند، با هم از دیوار کوتاه پشت سینما بالا می‌رفتند و چشم مأمور کنترل را می‌پاییدند و بی‌بلیت می‌رفتند توسالن. حتّی، تیرِ کریم با تیرکمان، میزان‌تر بود. اگر کرمی دوتا گنجشک می‌زد، ردّخور نداشت که او سه‌تا می‌زد. استخدامشان هم تقریباً با هم بود ــ این این‌جا، آن آن‌جا. پس چطور شده بود که کرمی، توچشم شهر، بزرگترین مغازه را باز کرده بود؟ عقل کریم به جایی نمی‌رسید. حرفهایی شنیده بود، امّا باور نداشت. مگر یک استوار شهربانی چقدر حقوق و مداخل دارد که بتواند اینقدر به پسرش کمک کند؟ ــ نه! اینها حرف است.

عصرها، تو فروشگاه کالای خانه مشغول می‌شود ــ کار دفتری. وضع روبه‌راه می‌شود، امّا غُر می‌زند. فرصت ندارد کتاب بخواند، فرصت ندارد شعر بگوید. حسرت روزهایی را می‌خورد که تک و تنها تو اتاق آخر اسفالت زندگی می‌کرد. به انجمن می‌رسید، شعر می‌خواند، بحث می‌کرد تنها بود، امّا عالمی داشت.

می‌بیند اگر این‌طور پیش برودِ خالیِ خالی می‌شود. باید هنر را ببوسد و بگذارد لب تاقچه. به‌خصوص که می‌بیند درآمد اضافی، بیشتر خرج اتینا می‌شود ــ زنش ماتیک گران می‌خرد، کفش گران می‌خرد و

سلمانی گرانتر می‌رود. با مینا حرفش می‌شود:

ــ اگر قرار باشه صبح تا شب کار کنم و تو اینجوری هدرش بدی که نکنم بهتره!

مینا می‌گوید:

ــ برو زنهای مردم را ببین چی میپوشن!

مرد می‌گوید:

ــ آخه آدم باید به جیب خودش نگاه کنه

زن می‌گوید:

ــ بمن چه مربوطه که توعرضه نداری!

کریم زرد می‌شود. صداش می‌گیرد. خفه می‌گوید:

ــ دفعهٔ دیگه این حرف را نزنی و اِلاّ...

باقی حرف را می‌خورد.

ــ والاّ چی؟

ــ لا اله الا الله!

ــ نه، بگو! بگو اقلاً تکلیفم را بدونم!

کریم می‌گوید:

ــ آخر زن، ما هردو آدمایی هستیم که نه بباریم نه بدار! زندگیمون همینه که هست!

مینا می‌گوید:

ــ پس مردم چه میکنن که اینطور...

کریم حوصله نمی‌کند زن حرفش را تمام کند. سرخ می‌شود و می‌گوید:

ــ من چه میدونم. مردم لابد دزدی میکنن!

زن چشمها را گشاد می‌کند و گردن می‌کشد

ــ تهمت بیخود به مردم نزن، مردم عرضه دارن!

کریم گردن کج می‌کند

ــ عرضه دارن؟

ــ بله که دارن! مثل تو نیستن که امسال صداش کنن، سالی دیگه بگه: کسی بود صدام میکرد؟

کریم دندان روهم می‌ساید و به مینا نگاه می‌کند. مینا دختربچه را می‌گذارد رو زانوها، پستانک را می‌چپاند تو دهانش، پاها را تکان تکان می‌دهد و با خودش حرف می‌زند ــ «مردم زرنگن! به‌جای این که وقتشونو صرف کتابای آشغالی کنن، پول درمیارن. دلم خوشه شاعری! صدمن شعر به یه بزغالهٔ گر نمیارزه!...»

کریم می‌ترکد:

ــ بس کن زن و اِلاّ...

می‌آید بگوید «با تیپا میندازمت بیرون!» امّا نمی‌گوید. سابقه ندارد صدای کریم این‌جور منفجر شده باشد. مینا اول جا می‌خورد، چند لحظه نگاه نگاه می‌کند، بعد، یکهو بچه را می‌گذارد زمین و برمی‌خیزد. دختربچه عر می‌زند. مینا رودرروی کریم می ایستد و تلخ می‌گوید:

ــ این دو دفعه میگی «واِلاّ...» امّا حرفت را نمیگی. دِ بگو! بگو... تو حتّی از زنت هم میترسی حرفت را بزنی...

دختربچه کبود می‌شود. کریم تند از اتاق می‌رود بیرون. می‌رود اتاق دیگر ــ بالاخانه دو اتاق بیشتر ندارد ــ رخت می‌پوشد و بی‌خداحافظی می‌رود. چهارشنبه شب است. باید برود انجمن ادبی. عصر هم نرفته است فروشگاه کرمی.

□

□

روز بعد با کرمی حرفش می‌شود. کرم چشمش را می‌گذارد روهم و می‌گوید

ــ اینجا باید کار کنی دوست عزیز! یکروز انجمن شعر، یکروز مسابقه فوتبال، یکروز ناخوشی بچه، یکروز زن ــ نه! این‌طورنمیشه! با کار و کاسبی و تجارت جور درنمیاد!

کریم قصد می‌کند بگوید «مرد حسابیِ این مزخرفات چیه؟ تو همانی که تو دبیرستان خرِمن بودی، تو بازی سوار سوار، پیاده سوار، صد بار، هزار بار سوارت شدم. التماس میکردی که تو دستهٔ تو باشم ــ خایه‌مالی هم میکردی! حالا برام آدم شدی!» امّا دندان رو جگر می‌گذارد و نمی‌گوید. سرش را می‌اندازد پایین و کف هر دو دستش خیس عرق می‌شود و بعد ــ روز جمعه ــ که ساندویچ می‌خرد و می‌رود مسابقهٔ فوتبال را تماشا کند، نیّت می‌کند که اگر تیم شهرشان گل اول را بزند دیگر نرود فروشگاه کالای خانه و اتفاقاً، تیم شهرشان گل اوّل و دوّم را می‌زند و بازی با همین نتیجه هم تمام می‌شود و تماشاگران میدان را روسر می‌گیرند و کریم از شوق، کلاهش را پرت می‌کند هوا ــ موی سرش ریخته است و شقیقه‌هاش سفید شده است و چندماهی می‌شود که کلاه به سر می‌گذارد ــ و کلاه، تو جماعت گم می‌شود. کریم از آن روز به بعد، مثل گذشته‌ها، عصرها می‌نشیند تو اتاق و در را می‌بندد و شعر می‌خواند و غرولند مینا را نمی‌شنود.

□

□

کریم پیپ را با نوک مداد نیم‌سوخته خالی می‌کند و سرفه می‌کند. مکری می‌گوید:

ــ سرما خوردی؟ اوس کریم.

کریم می‌گوید:

ــ خیر آقای مکری. این توتون صاحاب مرده!

مکری می‌گوید:

ــ خب نکش!

کریم می‌گوید:

ــ چشم آقای مکری، تو فکرش هستم.

باز سرفه می‌کند. بلند می‌شود، کلاه بره را به سر می‌گذارد، می‌رود دستشویی، خلط سینه را تف می‌کند، دستها را می‌شوید و برمی‌گردد. کلاه را به شاخ جالباسی آویزان می‌کند و می‌نشیند و نامه های رسیده را از تو کازیه برمی‌دارد. به یکی از نامه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید:

ــ عجیبه!

مکری می‌گوید:

ــ چی عجیبه اوس کریم؟

می‌گوید:

ــ بعد از هفده سال برا آقای میان به آدرس اداره نامه اومده.

چندین سال بود که میان دیگر به اداره سر نمی‌زد. مکری عینک را رو قوز دماغ جابه‌جا می‌کند و به کریم خیره می‌شود. کریم باز می‌گوید:

ــ شما آدرس خانه‌ش را میدونی آقای مکری؟

مکری می‌گوید:

ــ میخوای نامه را براش ببری؟

کریم می‌گوید:

ــ دوتا عکس پرسنلی م هست

مکری می‌گوید:

ــ پرسنلی؟

کریم می‌گوید:

ــ دو هفته پیش که کشوها را بیرون کشیدم تا تمیزشان کنم، دیدم رفته‌ن لا درز کشو و چسبیدن به قاب تختهٔ ته!

عکس‌ها زرد شده است، مشخصاتِ میان، پشت عکس‌ها نوشته شده است. مال هجده سال پیش است. سیبک برجستهٔ گلوی مکری جابه‌جا می‌شود

ــ خب!

آب دهان را قورت می‌دهد

ــ بگمونم برا دفتر بیمه بازنشستگی گرفته اضافه اومده

عصر، کریم کلاه بره را به‌سر می‌گذارد. سرد است. شال به گردن می‌اندازد و پالتو می‌پوشد. زنش می‌گوید:

ــ کجا؟

می‌گوید که زود برمی‌گردد. زن می‌گوید:

ــ گفتم کجا؟

می‌گوید که می‌رود خانه میان و برمی‌گردد. فوقش ــ اگر دعوتش کند داخل ــ یک پیاله چای می‌خورد و برمی‌خیزد. از وقتی که زن گرفته بود، چاپخانهٔ عصر طلایی نرفته بود. گاه‌گُداری بچه‌ها را می‌دید و می‌دید که کم‌کم شکل و شمایلشان عوض می‌شود ــ به حوالی خانه میان می‌رسد. می‌بیند شلوغ است، می‌بیند کسانی مقابل خانه ایستاده‌اند و یک نعش‌کش هم هست. مکری گفته بود که سلامش برساند، گفته بود که اگر میان حال و حوصله دارد سری به اداره بزند ــ دوستان خوشحال می‌شوند، و اگر خدای ناخواسته ناخوش است پیغام بدهد که بروند عیادتش ــ کریم پیش می‌رود. می‌ایستد کنار مرد پیری که طاس است و سرش پایین است و تسبیح می‌گرداند. دستار شیر شکری مرد افتاده است

دور گردنش. کریم سرفه می‌کند و می‌گوید:

ــ ببخشین حضرت آقا، کسی فوت کرده؟

پیرمرد سر برمی‌دارد و نگاه می‌کند؛ با میان، انگار سیبی که نصف شده باشد. دل کریم تکان می‌خورد. سرخ می‌شود. باز می‌گوید:

ــ عرض کردم کسی به رحمت خدا رفته؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد. چشمان خستهٔ پیرمرد خیس می‌شود.

کریم برمی‌گردد خانه. تو راه، نیم‌بطر کشمش می‌خرد و می‌پیچاند تو روزنامه و می‌گذارد تو جیب بغل پالتو. بعد، پایینتر، می‌آید از رجب بقال خیارشور بخرد که ندارد. فکر می‌کند که با همان ته‌ماندهٔ ترشی موسیر شب قبل سر کند. چشم کریم از سرما به اشک می‌نشیند و دماغش سرخ می‌شود.

□

□

مینا می‌گوید:

ــ اگر کردی نکردی!

کریم می‌گوید:

ــ سرم سفید شده زن! دیگه کسی منو نمیشناسه!

مینا می‌گوید:

ــ تو به این چارتا موی شقیقه میگی سر! دست وردار مرد!

کریم می‌گوید:

ــ من رنگ میکنم. چه بخوای چه نخوای!

مینا می‌گوید:

ــ به خدای احد واحد اگر رنگ کردی میرم خونه بابام!

کریم می‌گوید:

ــ آخه چرا؟

مینا می‌گوید:

ــ مردم لُغُز میخونن مرد! پیری که جوان جمبولی ورنمیداره!

کریم می‌گوید:

ــ مردم غلط میکنن پشت سر یه قهرمان و یه شاعر لُغُز بخونن!

مینا می‌گوید:

ــ خوبه خوبه، قهرمان و شاعر! اگر راست میگی تکون بخور زندگی را روبراه کن. فردا بچه بزرگ میشه! چقدر حسرت بدل باشم. اقلاً اگر میذاشتی کار کنم باز...

کریم می‌گوید:

ــ محیط اداره فاسده!

مینا می‌گوید:

ــ خودت که توش کار میکنی.

کریم می‌گوید:

ــ من مردم!

زن می‌گوید:

ــ دلت را خوش کن. مرد! با این زندگی که هشتمان گرو پنجاس!

کریم می‌گوید:

ــ مردی چکار به هشت و پنجاه داره؟

زن می‌گوید:

ــ خوبم داره!

کریم سکوت می‌کند. تو دلش می‌گوید «رنگ میکنم.» می‌رود اتاق دیگر. پشت سر، صدای زن را می‌شنود ــ «نکنی کریم!» با خودش

می‌گوید «میکنم!» و می‌گوید که دیگر کسی او را نمی‌شناسد [نمیشناسی؟ ـــ واصل شد! ـــ همه‌تان دست به یکی کردین که سربسرم بذارین. چطو ممکنه؟ حتّی جایی که خواب نمیدیدم ـــ توقطار، حتی تو قطار ـــ دوتا مرد روبروم نشسته بودن، هردوتاشان دکتر بودن. از حرفاشان پیدا بود. چه دکترایی! حاذق، استاد! بنظرم یکیشان استاد دانشگاه بود. گاهی نگام میکردن. معلوم بود یه چیزی هست. اما انگار شقیقه هام ـــ این شقیقه ها! ـــ تردید داشتن. رئیس قطار اومد: «بلیت! بلیت.» تا دید گفت: «یاالله، واصل شد!» یکهو دکترا پریدن! همان دوتا دکتر که یکیشان استاد دانشگاه بود: «واصل شد! قهرمان خودمان!» حالا نبوس، کی ببوس! آنوقت شماها مثل شتری که به نعلبند نگاه کنه، چپ چپ نگاه میکنن که یعنی نمیشناسین! حاشا به غیرتتان! کسی با قهرمان شهرش اینطور تا میکنه؟...] پیپ را چاق می‌کند. به متکا تکیه می‌دهد. پاها را می‌کشد. زندگی چه زود گذشته بود. حوصله ندارد کتاب بخواند. بارها گفته است «زندگی گوهر گرانبهایی است که هرلحظه اش قیمت ندارد!» برمی‌خیزد. روبروی آینه می ایستد. شقیقه هاش خیلی سفید است «توچل و چند سالگی!» با سرِ نیِ پیپ، پازلفی را می‌خاراند «رنگ میکنم!» می‌بیند که دستش می‌لرزد. چند لحظه چشم ها را می‌بندد. پس رنگِ شقیقه های سفید، زرد می‌شود، بعد سبز می‌شود. چشم ها را باز می‌کند، برمی‌گردد و می‌نشیند. چیزی تو دلش می‌جوشد. شعر است؟ مداد را برمی‌دارد و می‌نویسد:

«شیب شدم، شباب شد، شعشعهٔ زمانه کو
خواب شدم، فسانه کو، نشئه خوابمانه کو»

عرعر بچه می‌آید، بعد داد و فریاد زن می‌آید ـــ نفرین می‌کند: «الهی به زمین گرم بخوره هرکه روزم را سیاه کرد!» کریم پیپ را کنار

می‌گذارد، کتابچه را می‌بندد و دراز می‌کشد.

□

□

یک روز بعدازظهر، وقتی کریم از اداره می‌رسد خانه می‌بیند که مینا شیشه خضاب جمالیه[1] را کوفته است کف بالکن و رفته است. می‌بیند که خرده‌شیشه همه‌جا پخش است و رنگ، حتی به نرده‌ها و ستونها و درها شتک زده است. کلاه‌بره را از سر برمی‌دارد. با کف دست عرق سرو پیشانی را می‌گیرد، قدری نگاه می‌کند و بعد می‌رود تو اتاق. می‌بیند زنش یادداشت هم گذاشته است ــ «من رفتم خانه مامان و دیگر هم برنمیگردم.» کلاه را می‌گذارد به چوب رختی و باز قدری به یادداشت نگاه می‌کند. معلوم است که دست مینا، وقت نوشتن، لرزیده است. رخت عوض می‌کند و می‌رود آشپزخانه تا نیمرو درست کند. می‌بیند که مینا همهٔ کتابهای گران‌قیمت را ــ انگار دست‌چین کرده باشد ــ ریخته است تو تشت و روشان آب ریخته است و هر کتاب که خیس خورده است به بزرگی یک بلوک سیمانی شده است. ناهار می‌خورد و پیپش را می‌کشد و می‌خوابد ــ خواب هم می‌رود. عصر، رخت می‌پوشد که برود چاپخانهٔ عصر طلایی. هوس می‌کند از همان راهی برود که سالهای سال رفته بود و بعد از ازدواج دیگر کمتر گذارش افتاده بود. نرسیده به خیابان فردوسی، بوی سبزی تفت داده آمده بود. سالها بود که میرک را پاک فراموش کرده بود. می‌بیند دیوارِ باغ نوسازی شده است و درِ باغ نیمه باز است. کسی انگار زیربغلش را می‌گیرد و می‌راندش به‌طرف درِ باغ. از لای لنگه‌های در سر می‌کشد. بار سوّم است که پدر میرک را می‌بیند ــ

۱ ــ نوعی رنگ مو ــ مربوط به سی ـ چهل سال قبل.

نزدیک در، کنار بتهٔ گل زرد ایستاده است، به عصای آبنوس طلاکوب تکیه داده است و نفس نفس می‌زند. چشمان پدر میرک همان‌طور درشت است، ابروهاش سفید است. چاق است و انگار، بس که پُرخورده است و حرکت نکرده است پوسیده است. ردّ می‌شود و می‌رود. مدیر چاپخانه عصر طلایی بغلش می‌کند و می‌بوسدش ــ «(واصل شد!)» و قهقهه می‌زند. بعد از این چند سال، از بچه‌های قدیم، تنها یکی مانده است. کسان دیگر جاشان را گرفته‌اند که دور و نزدیک می‌شناسدشان و همه هم بنظر کریم پیر می‌آیند. شب می‌روند خیام و عرق می‌خورند. می‌گویند و می‌خندند. ام‌الفساد مرده است و جای کپرش خانه ساخته‌اند. می‌روند پیش احمد فری و شیره می‌کشند. احمد فری عوض نشده است. تنها موی پر پشت سرش را حنا بسته است.

نزدیک سحر، کریم به خانه برمی‌گردد. ماهتاب است. دَم اتاق می‌ایستد و به جای خالی دخترش نگاه می‌کند ــ جای خالی زنش. فرش را می‌کشد تو بالکن و با رخت می‌خوابد. آفتاب بیدارش می‌کند وقتِ رفتن اداره گذشته است. می‌رود تو اتاق و دَمر می‌افتد.

بعد از همین روز است که مینا را طلاق می‌دهد و همه وسایل زندگی را به او می‌دهد تا سبک شود. ماهی یک بار دخترش را می‌بیند ــ دایی می‌آوردش. بالاخانه را پس می‌دهد و بازمی‌گردد آخر اسفالت. اتاق سابق در اجارهٔ چند کارگر افغانی است. همان نزدیکی‌ها اتاق دیگر اجاره می‌کند.

□

□

پدر، پسِ گردن کریم را گرفت و فشرد

ــ جشن تولّدی نشونت بدم که حظ کنی!

زن گفت:

ــ خو تخصیر بچه چیه؟ دعوتش کرده‌ن خو!

چشم کریم از حدقه بیرون زد. پدر باز فشرد

ــ کادو، ها؟

زن گفت:

ــ با زبون آدمیزاد باش حرف بزن!

پدر گفت:

ــ اگر زبون آدمیزاد سرش میشد که غمی نداشتم!

□

□

اگر این‌طور پیش برود و اگر کریم زنده بماند، سی سال ــ سی و چند سال بعد، یک روز گرم تابستانی که کریم پشت میز اداره نشسته است، دعوتنامه‌ای به دستش می‌رسد: **قهرمان فوتبال، دوست مشفق، استاد وشاعر ارزنده جناب کریم خان نامی.** معلوم است که داده‌اند خوش‌نویس نوشته است. پاکت را باز می‌کند. نه! باید چاپ تهران باشد. کار چاپخانه‌های شهر خودش نه این‌قدر تمیز است و نه این‌قدر خوش سلیقه ــ چه خطی!: **به افتخار ورود میرک، جراح عالیقدر، استاد دانشگاه و...** چشم برهم می‌گذارد: «هوم!» مکری باید بگوید:

ــ چیه اوس کریم؟

لابد، چشمم باز می‌کند

ــ یه دعوتنامه.

ــ از کی؟ کجا؟

کریم باید سرخ شود

ــ یکی از دوستان. یعنی که... **عضوِ انجمنِ پزشکانِ سلطنتيِ...** مکری باید بگوید

ــ اووووَه! سلطنتی!

کریم باید لبخند بزند و به دعوتنامه نگاه کند: **باشگاه نفت. لباس آزاد.**

خوب! چه بپوشد؟ پیپ نو را می‌گذارد لب میز، قاشقک نو را از تو جعبه برمی‌دارد ــ چه بپوشد؟ این کراوات نارنجی؟ نه! به سن و سالش نمی‌خورد. اگر اشتباه نکند مال بیست و چند سال پیش است! این یکی چطور؟ خوب است. تیره و سنگین است، امّا باریک است. گرهش از ناخن شست بزرگتر نمی‌شود. به ساعت نگاه می‌کند. چیزی نمانده است تا شقیقه هاش رنگ بگیرد. وقت هم دارد. ساعت چهار سرش را می‌شوید و بعد ریش می‌تراشد. حالا باید توتون خارجی را از تو یخچال بردارد. خشک است. دو قاچ نازک سیب‌زمینی می اندازد توش ــ کت و شلوار بوی نفتالین می‌دهد. تو این هوای گرم، کت و شلوار پشمی؟ عیبی ندارد! تا یکی ــ دو ساعت دیگر بوی نفتالین هم می‌پرد. نزدیک به پنج ساعت فرصت هست. می ایستد مقابل آینهٔ دیواری. به‌نظر می‌آید که پف کرده است ــ بخصوص پای چشم ها. یادش باشد قُرص ها را ببرد که سرِ وقت بخورد. شاید میرک ــ اگر فرصت بود و مناسب بود ــ معاینه اش هم بکند ــ استاد دانشگاه، عضو انجمن پزشکان سلطنتی!... «مردم فهمیدن چه کنن! می‌فهمن! مثل تو وقت را تلف نکردن! ضَرَبَ زیدا ــ دو زانو نشستی و صرف میر خواندی ــ ادبیات! شعر! ــ الساکنُ اذا حُرِّک حُرِّکَ بالکسر ــ جامع المقدمات ــ قُتِلَ یقتَلُ ــ دو سال تمام ــ مَقْتَلٌ ــ کشتن و زمان کشتن و مکان کشتن ــ اونم وقتی که میتونسی تو کنکور شرکت

کنی! بعد چی؟...» برمی‌گردد بطرف میز. حَبّ را باید حالا بخورد. چای می‌ریزد. تنها چیزی که از مرحوم مادرش جا مانده همین جا قُرصی قلمکارِ کارِ اصفهان است. بازش می‌کند «یه کم بیشتر بزنم سرحال باشم!» حَب را مزه‌مزه می‌کند. تلخ است زیر لب می‌گوید: «ما شهد زندگی ز تلخی تریاک جُسته ایم!» تو کشو دنبال چه می‌گردد که از لای خرت و پرتها، نامهٔ میان می‌آید دستش؟ عکس ها کجاست؟ باز کشو را زیر و رو می‌کند. یکیشان را پیدا می‌کند. عکس، انگار نگاهش می‌کند و انگار پوزخند می‌زند. وسوسه می‌شود نامه را بخواند «بعد از اینهمه مدت که نخواندی؟ اصلاً چرا پاره‌ش نمیکنم؟» وسوسه سنگین است. پاکت را باز می‌کند:

«جناب آقای میان

طرح نظام گردش نامه ها وَ خودکفایی در دبیرخانه واصل شد. این مدیریت از بررسی طرحهای متفرقه معذور است.

سازمان طرحها و مدیریت اداری.»

سر تکان می‌دهد. عکس را و نامه را پرت می‌کند رو میز ـــ راستی شعر؟ شعرِ خوش آمد؟ رومیز است. چای را از لب استکان می‌مکد. می‌نشیند پشت میز. بلند می‌خواند و با آهنگ شعر، سر و دست و استکان را تکان می‌دهد:

«یار دیرین میرک فرخنده فال — هم شریف ونیک و هم عالی خصال
مقدم تو جانمان را تازه کرد — حبّذا نامت جهان آوازه کرد
انجمن عضّوی و جرّاحی بزرگ — اوستادی، اوستادی بس سترگ
دور از توپ تو بدحالان شدیم — گشت واصل جمله خوشحالان شدیم
خوشدل از این قامت رعنای تو — سیرت نیک و رخ زیبای تو»

نه! باب دلش نیست. کاش فرصت می‌داشت و شعر دیگر

می‌گفت ــ در بحر هزج مثمن سالم ــ عجب یاد و هوشی! دگمه‌های طلای سردست؟ اگر نگینشان فیروزه‌ای بود به رختش بهتر می‌خورد. لاجوردی هم بد نبود، امّا این رنگِ بدِ زردِ چشم گربه‌ای و رخت خاکستری! سلیقهٔ زنها از این بهتر نمی‌شود! سر تکان می‌دهد ــ کلاه برهٔ سورمه‌ای، کفش سفید، پیراهن سفید و کراوات آبی ــ یعنی از زمستان تا حالا این‌قدر شکمش بزرگ شده است؟ حتماً نفخ است! ــ خوب. با چه برود؟ نیم‌ساعت دیگر شاربن راحتش می‌کند ــ دو قرص می‌خورد. با تقلا دگمه کمر را می‌اندازد. به دور و بر نگاه می‌کند. چیزی یادش نرفته است؟ دستمال سفید؟ تو جیب آن کت است.

خوب. تا چاپخانهٔ عصر طلایی با تاکسی می‌رود. بعد، از آن‌جا، لابد کسی پیدا می‌شود که برساندش ــ میرک حالا باید خیلی پیر نشان بدهد. درس خواندن که شوخی نیست. استاد دانشگاه، جراح، عضو انجمن پزشکان سلطنتی... باید شکستهٔ شکسته باشد. تحقیق و مطالعه رُس آدم را می‌کشد. حتّی، شاید نتواند بشناسدش.

ــ یاالله اوس کریم. پلوخوری پوشیدی؟

کریم سرخ می‌شود.

ــ پس دعوتنامه رسید.

کریم لبخند می‌زند. مدیر چاپخانهٔ عصر طلایی کارت دعوت را نگاه می‌کند

ــ بی انصاف! تهران! همه چیز خوب مال تهران!

دهان کریم از حَبّ شیره خشک و تلخ است.

ــ چای هست؟

ــ دبش! بریم تو بزن.

می‌روند تو دفتر چاپخانه.

ــ باید فکر وسیلهٔ رفتن باشم.

ــ تا نیوسایت[1] راهی نیست.

ــ تاکسی نمیره.

ــ خودم میرسانمت. بی خیالش اوس کریم.

سر راه، دو شاخه گل می‌خرد.

ــ اوس کریم، آخر شب بیام دنبالت؟

ــ با یکی از حضرات برمیگردم.

چمن باشگاه نفت خنک است. نرمه بادی از کارون می‌آید. هنوز نصف بیشتر میزها خالی است. نور ملایم حبابهای رنگی آرامش می‌دهد. باریکه های شن ریزی شدهٔ حاشیه چمن آب‌پاشی شده است. بوی گل و سبزه خنکای شب را بیشتر می‌کند. کریم پیش می‌رود. از جایی صدای شرشر آب می‌آید، صدای کسانی از دور و نزدیک می‌آید. کریم می ایستد انگار تردید دارد. به دور و بر نگاه می‌کند. کاغذ تا شدهٔ شعر دستش است. اگر بتواند همان اول ــ بعد از احوالپرسی ــ شعرش را بخواند بهتر است. کف دستش عرق می‌کند. نرمه دماغش می‌خارد. کاغذ را می‌گذارد تو جیب. چه خارش تسکین‌ناپذیری.

ــ آقا منتظر کسی هستن؟

سر برمی‌گرداند. سر پیشخدمت است. دست رو دست، مؤدب ایستاده است.

ــ بله! نه، خیر.

به شاخه های گل نگاه می‌کند.

ــ دنبال کسی میگردن؟

۱ ــ اسم محل.

نگاه کریم همچنان به شاخه‌های گل است.

ــ اِ، نه! بله، بله!

ــ من میتونم کمکتان کنم؟

ــ پیداشان میکنم!

ــ بله قربون. در خدمتگزاری حاضرم!

به سر پیشخدمت نگاه می‌کند تا از زیر چراغ آبی می‌گذرد، می‌رود تو تاریک روشن. بعد، حباب قرمز ــ یکهو صدای کسی برمی‌خیزد، بلند و بی‌قاعده ــ «واصل شد!» تکان می‌خورد. بعد، خنده می‌آید ــ «قاه قاه قاه قاه...» صدا ته‌رنگی آشنا دارد. برمی‌گردد به‌طرف صدا. آرام پیش می‌رود. تو سایه روشن می‌ایستد. پیشتر، میان چمن، زیر حباب زرد، مرد تنومندی روصندلی نشسته است و قهقهه می‌زند و پیچ و تاب می‌خورد و با کف دست، پی درپی می‌زند رومیز و بشقابها و لیوان‌ها و بطری‌ها تکان می‌خورند و صدا می‌دهند. کریم پیشتر می‌رود. مرد، پیراهن سرخ برّاق پوشیده است. سرش یک خرمن مو دارد. یقه‌اش باز است و قهقهه که می‌زند شکمش ــ مثل مشک دوغ که بزنند تا کره‌اش را بگیرند ــ جابه‌جا می‌شود ــ «قاه قاه قاه قاه...» کریم، پسِ سر و گُردهٔ کرمی را می‌بیند. نشسته است روبروی مرد تنومند. شانه‌هایش می‌لرزد، امّا صدای خنده‌اش نمی‌آید. مانی و امین و ایمن هم هستند. همه پیراهن پوشیده‌اند ــ ساده، رنگی و یا گلدار. کریم حسّ می‌کند که نیمتنه مثل زره سنگین است. صدای کرمی را می‌شنود ــ «زنش را ذلّه کرد!» مرد سرخ‌پوش می‌زند رومیز ــ «زنش زنش زنش قاه قاه قاه قاه قاه ــ واصل شد!...» ایندفعه صدای مانی است ــ «زنش میگه بچه شیر میخواد، اوس کریم باد به غبغب میندازه و میخونه: ما همه شیریم، شیران علم...» مرد گُنده می‌زند رومیز ــ «علم علم علم قاه قاه قاه قاه ــ

اوس کریم ــ علم...» کریم فکر می‌کند که حرفها اصلاً خنده‌دار نیست. نمی‌فهمد چرا مرد شکم گنده این طور قهقهه می‌زند و این طور رو میز می‌کوبد. خیس عرق می‌شود ــ کرمی می‌گوید که به کریم گفته است کار تجارت با شعر و شاعری جور درنمی‌آید. نشر بزرگِ مردِ سرخ‌پوش، پس و پیش می‌شود ــ «شاعری شاعری اوس کریم...» و می‌ترکد ــ «قاه قاه قاه قاه...» نکنند میرک باشد؟ دست کریم به جیب می‌رود تا دستمالش را درآورد. کاغذ تاشدهٔ شعر می‌آید دستش. شاخه های گل مزاحم است. به دور و بر نگاه می‌کند. جلو می‌رود و می‌گذاردشان رو دیوارهٔ سبز هرس شدهٔ شمشاد. گرهٔ کراوات را شُل می‌کند. کلاه‌بره را از سر برمی‌دارد. عرق پیشانی و میانجای سر را با کاغذ پاک می‌کند ــ حواسش نیست؟ خندهٔ مرد می‌آید. کاغذ را مچاله می‌کند و می اندازد. بی‌قرار است. چیزی تو دلش می‌جوشد. انگار باید چیزی بگوید ــ راه می‌افتد. کراوات را باز می‌کند. نزدیک درمی‌ایستد و از دور نگاه می‌کند. مرد گُنده هنوز رو میز می‌کوبد و پیچ و تاب می‌خورد. دل کریم مثل انار می‌ترکد: «کثافت! گُندهٔ گه‌لوله!» پیپ را به دندان می‌گیرد، نیمتنه را درمی‌آورد. از در باشگاه می‌زند بیرون. یک لحظه درنگ می‌کند. کبریت می‌زند. پیپ را روشن می‌کند. یک چارواداری می‌زند و راه می افتد به‌طرف جاده ــ به طرف تاریکی.


جستجو

دو ساعت بعد، میرجواد آقا سوخته‌زار در خانهٔ دایه رعنا را می‌زند.

ــ ندیدیش؟ دایه رعنا!

ــ روم سیاه خالوجواز، نه ندیدمش.

از خانه حسن پنجره، شیون زینب می‌آید.

ــ دایه، همه جا را خوب گشتی؟

ــ ها بخدا گشتم. حتی پشت تنور، زغالدونی!

ــ بالا کنیسه[1] چی؟

ــ بائی پا دردم ننه؟ ایشالا حمزه بیا میگم بگرده.

از دور صدای طیاره می‌آید. میرجواد آقا و دایه رعنا به آسمان نگاه می‌کنند.

دو ساعت قبل، حسن پنجره باغچه را بیل زده بود که تربچه و ریحان بکارد. زینب گفته بود: «وقتش گذشته حسن، زحمت بیخود میکشی!» خاک باغچه، زیرورو که شده بود، حسن پنجره نارنجک را دیده بود: «بیو زینت، بیو ببین ئی چیه؟» زینب آستینچه به دست،

۱ ــ خرپشته.

از پای تنور رفته بود و دورادور، زیر و بالای نارنجک را نگاه کرده بود و گفته بود: «موچه میدونم حسن» الماس از زیر سایبان ــ از پای دوچرخه ــ نگاه کرده بود و گفته بود: «صبر کن ببینم بابا ــ مثل اینکه ــ» و بعد، روغندان را گذاشته بود زمین و پیش آمده بود ــ بوی نان سوخته آمده بود و زینب تند برگشته بود پای تنور. حسن با تک چاقو، خاک و گلِ نارنجک را تراشیده بود و بعد، شیارها را خراش داده بود و گفته بود: «برنجه انگار ــ زرده.» دستهٔ نارنجک زنگ زده بود و سیمان شده بود به بدنهٔ نارنجک. الماس دستِ روغنی را پاک کرده بود و گفته بود: «نترّکه بابا، نارنجکه!» حسن پنجره گفته بود: «ئو وقت‌م که نارنجک باشه، باروتش نم کشیده ــ خیسه!» بعد، نارنجک را از دست چپ داده بود به دست راست و سبک ــ سنگینش کرده بود و گفته بود: «یه کیلو بیشتره! نه؟» و لبخند رضایت زیر گونه های پهنش خط انداخته بود. انبار قراضه های زرد و برنج رو بام بود ــ کنار کبوتر خانه که جای قراضه های مس بود. خریدار قراضه های مس، عموپیرعلی مسگر بود ــ کسی صداش می‌کند

ــ عموپیرعلی.

برمی‌گردد و می‌بیند که یاور است. ایستاده است میان چارچوب در خانه و روتُرش کرده است. صدای زنها از اتاق بزرگ می‌آید. بی بی سلطنت ــ زن عموپیرعلی ــ آوازه می‌گرداند. زینب، زبان گرفته است: «وُیّ، وُیّ ــ نخل بلندم وُووی، وُیّ ــ» عموپیرعلی می‌داند که زینب به گونه ها می‌زند و زنها دورش نشسته اند و به سینه می‌کوبند.

ــ ئومدم.

یاور می‌گوید:

ــ یه چیزی هست!

بعد، تف می‌کند و بعد عطسه می‌کند. مردها، تو حیاط، جا به جا ایستاده‌اند، یا پای دیوار چندک زده‌اند و سیگار می‌پیچند و سیگار می‌کشند. بیل، تو خاک زیر و روشدهٔ باغچه نشسته است، دوچرخه، زیر سایبان ـــ روزین و روسگّان ـــ چرخهایش به هواست. بچه‌ها ـــ سه‌تا یا چارتا ـــ تو کوچه، دَم خانه ایستاده‌اند. کشته حسن پنجره تو اتاق کوچک است.

عمو پیرعلی همراه یاور می‌رود. یاور همسایهٔ روبروست. بیژنگ دنبالشان راه می‌افتد. نصف نان لوله شده‌ای دستش است. با لُپ پُر می‌گوید:

ـــ بابا منم میام.

یاور برمی‌گردد و می‌زند پسِ سرش

ـــ کجا؟ ولدالزنا!

ـــ میخوام ببینم!

با لگد می‌زندش

ـــ سیم نماس که میخوای ببینی؟

بیژنگ عرّه می‌کشد و برمی‌گردد پیش بچه‌ها. پشت لب بیژنگ، همیشه، از مُف سوخته است و سرخی می‌زند.

عمو پیرعلی و یاور از پله‌ها می‌روند بالا. می‌روند تا پای دودکش مطبخ. عمو پیرعلی می‌بیند که پاره گوشتی خونی، به‌قدر یک بند انگشت، چسبیده است به دودکش ـــ طرف قبله. اخم می‌کند. شیون زینب می‌آید. عمو پیرعلی می‌داند که زینب به سینهٔ لخت می‌زند و گونه‌ها را چنگ می‌اندازد ـــ راه می‌افتد و می‌رود آن سر بام. از بالای چینه سر می‌کشد تو خانه ملاّ براتعلی. دیوار مطبخ ریخته است. درها همه بسته است، کف خانه پُر است برگ خشکِ کُنار، گربه‌ای رو آب سبز حوض باد کرده

است و پای کُنار کهنسال، گلوله ای به زمین نشسته است که عمل نکرده است ــ باید گلوله توپ باشد. عموپیرعلی برمی‌گردد پای دودکش. قلمتراش را درمی‌آورد. پوستِ پیر دماغش چین می افتد. گوشت را و استخوان له شده را از رو کاهگل می‌تراشید تو دستمال. بعد آب دهان را قورت می‌دهد و می‌گوید:

ــ چشم مو بُر نمیکنه یاور، ببین ئی چیه؟

و با تک قلمتراش، فلسِ شکستهٔ خونابه‌رنگی را نشان می‌دهد. یاور عطسه می‌کند. بعد تف می اندازد.

ــ مو چه میدونم عموپیرعلی.

و باز تف می‌کند.

ــ خوب نگا کن یاور ــ ناخن نیست؟

ــ بلکتم هست!

عموپیرعلی دستمال را می‌بندد و پیش رو را نگاه می‌کند. صداش خسته است

ــ بائی حساب، از ئی طرف رفته ــ شمال!

یاور می‌گوید:

ــ شمال؟ تا کجا؟

عموپیرعلی می‌گوید:

ــ چه میدونم یاور. تا دور، تا نزدیک.

یاور می‌گوید:

ــ دور؟ یعنی تا خیابون نادری؟ مثلاً.

عموپیرعلی، ساقهٔ خستهٔ گردن را راست می‌کند

ــ هووووَه! تا ئونجا که نه! همی یکی ــ دو سه کوچه، تا عسجدی مثلاً.

الماس کج می‌کند تو خیابان عسجدی. درِ خانهٔ خاله خوشقدم باز است. الماس با سکّه پنج قرانی می‌زند به در. کسی نمی‌آید. صدای طیّاره می‌آید ـــ از دور. بعد، انفجار گلولهٔ توپ ضدهوایی زمین را می‌لرزاند. الماس به آسمان نگاه می‌کند. خط گلوله پیداست، طیّاره پیدا نیست. باز با سکّه می‌زند به در. بعد، یاالله می‌گوید و می‌رود تو. می‌بیند که خاله خوشقدم نشسته است کنارِ کندالِ میان خانه و به آسمان نگاه می‌کند. ماهی‌تاوه دستش است. خانه بوی سیرداغ می‌دهد. ته کندال علف روییده است. خاله خوشقدم، انگار که سایهٔ الماس را دیده باشد، سر برمی‌گرداند. الماس می‌گوید:

ـــ الماس تونی؟ علیک السلام!

رو شقیقه های خاله خوشقدم جای نیش زالوپیداست ـــ تازه است. الماس بلند می‌گوید:

ـــ ها خاله منم. چیزی ـــ یعنی میگم که چیزی تو خانه ندیدی؟

خاله خوشقدم خس‌خس می‌کند

ـــ چیزی که نه، الماس. شو کل مندل میا. اگر بخوام خودش میخره!

صدای الماس بلندتر می‌شود

ـــ تو خانه خاله. روبون! چیزی نیفتاده؟

خاله خوشقدم نفس تازه می‌کند

ـــ چیزی؟ یعنی چه؟

شیون زینب تا خانه کل‌مندل نمی‌آید ـــ دور است. خورشید غروب می‌کند. چشم الماس خیس است، نرمهٔ دماغش خیس و سرخ است ـــ روغنی است. هق‌هق می‌کند. سر برمی‌گرداند تا دماغش را بگیرد. می‌بیند که باد افتاده است تو دامن داشداشه زایر طعیمه و از مقابل

در خانه می‌گذرد. پا تُند می‌کند

ــ زار طعیمه.

باد تند می‌شود. کوچه پر می‌شود خش‌خش برگ، پر می‌شود خش‌خش کاغذ. زایر طعیمه ــ دست به کوبهٔ در ــ می ایستد. چفیه اش با باد آشفته شده است.

ــ حان جانم علماس. کیفک خوب؟

ــ چی بگم زار طعیمه!

ــ بس چارا گریه میکنم؟

نجمه می‌آید ــ پریشان. زایر طعیمه برمی‌گردد به زنش

ــ وِین چِنْتی نجمه؟[1]

صدای نجمه گرفته است

ــ بیت‌زار حسن بنّا[2]

طعیمه به گونه های سیلی خورده زن نگاه می‌کند، به چشم ترِ الماس نگاه می‌کند ــ صداش می‌ترکد

ــ علماس! وُلکْ چی شد؟

و چفیه را از سر برمی‌دارد و پا تُند می‌کند ــ روز شنبه، حسن پنجره را دیده بود. دَم دَمای غروب بود. خط فشار قوی را زده بودند، برق نبود، رفته بود از عَرون بقال فتیلهٔ چراغ بخرد. حسن پنجره نشسته بود دَم دکان مش‌عرون و نوشابهٔ گرم می‌خورد ــ دو شیشه خالی پیش پاش بود و سوّمی دستش بود. با حسن پنجره روبوسی کرده بود: «حان جانم زارحسن، بسلامت ورگشتم؟» حسن گفته بود که دیگر طاقت دربدری را

۱ ــ کجا بودی نجمه؟

۲ ــ منزل زایرحسن بنّا.

نداشته است: «ها برگشتم، زایرطعیمه. جون به‌سر شدم؟! چقدر آدمْ بیکار و بطّال چشمش بدست ئی و ئو باشه؟ چقدر از ئی شهر به تو شهر— از ئی اردوبه ئواردو— خفت وخواری—» مش عرون بقال گفته بود: «بچه گَپِشْ هم خو جبهه‌س. اقل کم وختی میا شهر ببینش —[۱]» زایر طعیمه گفته بود: «طاهر؟ رفتم شرباز؟» حسن گفته بود: «هووَوَه، سه ماه قبل عید، زار طعیمه.» — «بس حالا بنج ماه میشم رفتم.» — «بیشتر. شش ماه زار طعیمه — با کریم آقا رفت.» — «کریم آغابِنْ جواز آغا؟» میرجواد آقا سوخته‌زار، دَم در خانه چندک زده است و فانوس های مرکبی را می‌گیراند. بچه‌ها دورش ایستاده‌اند. باد یکهو می‌افتد. شیون زینب می‌آید: «گفتم توئی حُل‌حُل گرما، حسن؛ گفتم توئی جنگ واویلا — ورگردیم چه کنیم حسن! وُیّ، وُیّ، وُیّ حـــن، حسن!» زایر طعیمه می‌رود تو. یاور ایستاده است کنار باغچه و چشمش به کاکل شکسته و سوختهٔ نخل است و سیگار می‌کشد. براتعلی و خدارسان روپلهٔ اول بام نشسته‌اند. توران خانم — زن میرجواد آقا— می‌آید. یخ و گلاب می‌آورد و کاهگل خیس می‌کند. صدای زینب آشفته می‌شود: «وُیّ، وُیّ، وُیّ — ورگشتی؟ ورگشتی بچه‌ها نه یتیم کنی؟ —» زایر طعیمه مچ یاور را می‌گیرد

— نارنجک کوجا منفجر؟

از دور صدای انفجار پی درپی گلوله های توپ می‌آید، بوی کاه‌دود می‌آید، جایی، انگار علفزار پشت خانه ها، می‌سوزد — «وُیّ، وُیّ، وُیّ، ووووی— باروتش خوب خیس بید حسن؟ ووِوی، وُیّ—» دو ساعت و نیم قبل، حسن پنجره، شیارهای نارنجک را با چاقو خراش داده

۱ — بچه بزرگش هم جبهه است. دست کم وقتی میاد شهر می‌بیندش.

بود، بعد برگشته بود به زنش گفته بود: «ئی گاز انبر کجاس زینب؟» انبر دست تواتاق بود ـــ تو کشو میز خیاطی. انبردست را برداشته بود، سیگارش را به لبْ گذاشته بود و گیرانده بود و راه افتاده بود برود پشت‌بام. صدای زینب پشت سرش آمده بود: «نمیدونم سی چه دلم بیقراره حسن، دِلِته بده!» و حسن ـــ ششدانگ حواسش به نارنجک ـــ تو پله‌ها درنگ کرده بود و گفته بود: «زینب! سیل کن زینب، سیر داغش وَلْم[1] باشه‌ها!» قابلمهٔ عدسی رو پریموس بود ـــ کمی دورتر از تنور. رفته بود رو بام، باز، از بالای چینهٔ بام گردن کشیده بود و گفته بود: «فلفلْ ـــ سیاش م، زینب! از اول بریز که خوردش بره!» زینب، پای تنور، تنها پیشانی بلند و موی بلند و آشفتهٔ حسن را دیده بود. باز صدای حسن آمده بود: «میگم الماس! یه‌ئی صاحابمرده کِی روغنکاریش تموم میشه؟ خوشو شد!» و الماس گفته بود: «تموم شد بابا. الآن میرم ـــ» و پایدان را گردانده بود و در صدای نرم گردش زنجیر و گردش چرخ عقب، صدای زینب را شنیده بود: «بعد از معمار، یه سری م برو به زن‌عمو سلطنت بگو اگر زحمتش نیست، فردا یه تُک پا بیا اندازهٔ جومه‌ش[1] را بگیرم ـــ» و چرخ عقب تند گشته بود ـــ تندتر و تندتر ـــ: «حواست با مُونه الماس؟ بگو بیا تا ـــ» و صدای انفجار، از بام خانه آمده بود ـــ تاریک می‌شود. شعله‌های گاز، شرق آسمان را رنگ نارنجی می‌زنند. تیغهٔ نازک ماه شب چارم، در غرب آسمان، سفید است. بلندگوی مسجد امیر خرخر می‌کند، بعد، اذان، رو شهر خلوت، پر پر می‌زند. میرجواد آقا سوخته‌زار فانوس‌های مرکبی را می‌گیراند. زایر طعیمه می‌گوید:

۱ ـــ فراوان.

۱ ـــ پیراهن.

ــ بَلکت‌م بِیدا نشدم. گناه دارم شب میّت عینجا!

خدارسان می‌گوید:

ــ باید پیدا بشه زار طعیمه. خوئیطور که نمیشه دفنش کرد!

عرون بقال می‌گوید:

ــ اقل کم بریمش مَزجد تا سحر!

عمو پیرعلی یکی از فانوس‌ها را برمی‌دارد و از خانه می‌زند بیرون. الماس می‌رود همراهش. رگبار ضدهوایی چند لحظه خط سرخگونه‌ای بر دِل آسمان نقش می‌زند. از کنار خانهٔ سبزه‌علی طوآف می‌گذرند. در خانه بسته است. باد ــ یا موج انفجار ــ سقف پلیتیِ انبار پشت‌بام را از جا کنده است. پلیت از لب‌بام سُر خورده است تو کوچه و معلق مانده است. باد گاه به گاه می‌لرزاندش و صدای رگبار دور مسلسل می‌دهد. نور فانوس مرکبی، لحظه به لحظه، رنگِ بیشتر می‌گیرد. در خانهٔ مندل چاپار بسته است. مندل در را باز می‌کند. دهانش پُر است. چربیِ دست را با شلوار پاک می‌کند.

ــ خیره ایشآلا. مو الآن ئومدم، بچه‌ها گفتن ــ

می‌روند تو خانه. شیون زینب نمی‌آید. مندل می‌گوید:

ــ همی جمعه قبل بود که با هم ئومدیم. ئومدیم که ــ لا اله الا الله.

از کازرون آمده بودند، از راه بهبهان.

ــ آخه چطور شد که ئیطور شد؟

الماس می‌گوید:

ــ نفهمیدم مش مندل! یه دفعه صدا ئومد ــ

صدا آمده بود، زینب شتابزده رفته بود پشت‌بام. توپله‌ها پاش پیچ خورده بود. بعد، لنگ‌لنگان، رسیده نرسیده جیغ کشیده بود و غش کرده

بود. بعد الماس رسیده بود و دیده بود که پدرش مثل ستون بلندی دَمر افتاده است و دست چپ را ــ انگار دزدیده باشدــ زیر تنه پنهان کرده است و خون از زیر سینه و زیر شکم بزرگش بیرون زده است. الماس دو دستی به سر زده بود و فریاد کشیده بود و نفهمیده بود که چه وقت و چطور ــ فی الفورــ جواد آقا رسیده بود.

میرجواد آقا سوخته‌زار لنگهٔ در نیمه باز خانهٔ دایه رعنا را پس می‌زند. یاالله می‌گوید و می‌رود تو. زایر طعیمه همراهش است. خانه بوی ماهی سُبور تنوری می‌دهد. حمزه هنوز نیامده است. دایه رعنا جلو اتاقش فرش انداخته است و چای دَم کرده است. برمی‌خیزد، فانوس را برمی‌دارد و پاکشان پیش می‌آید.

ــ بسم الله خالوجواز.

ــ حمزه کِي میا؟ دایه رعنا.

ــ نمیدونم خالو جوازــ رفته تا خزعلّیه.

زایر طعیمه می‌گوید:

ــ عاجازه دارم خودمون میگردیم تا حمزه میام؟

دایه رعنا می‌گوید:

ــ صاحب اجازه‌ئی زار طعیمه ــ بسم الله.

ــ عاخر گناه دارم میّت میمونم خاک نمیشم.

صدای بستن در خانه می‌آید، بعد از تو دالان صدای سنگین پای حمزه می‌آید.

ــ سلام خالوجواز، خیره ایشالاّ.

خروس، نورِ نزدیک فانوس را برنمی‌تابد. رو کیسهٔ پشمِ سه‌کنج خانه جابه‌جا می‌شود و بال می‌کشد ــ از پله‌های بام می‌روند بالا، کمرکش پله‌ها، حمزه فانوس را بالا می‌گیرد و تو زغالدانی را نگاه می‌کند.

چند لحظه درنگ می‌کند و گوش می‌دهد. اخم جمزه تو هم رفته است.

ــ تو چیزی نمیشنفی خالوجواز؟

جواد آقا می‌گوید:

ــ چیزی یعنی چی؟

ــ نفس گربه، خورخورش.

میرجواد آقا سوخته‌زار گوش می‌دهد. دارد حالش به هم می‌خورد. آب تُرش دهان را قورت می‌دهد.

ــ نمیدونم! شایدها، شایدم نه!

زایرطعیمه تف می‌کند.

ــ لا، عَصلاً خورخور نمیام!

حمزه، از همانجا ــ از کمرکش پله ها ــ داد می‌زند:

ــ دایه! ئی گربه جا بچه هاشِ عوض کرده؟

نور زرد فانوس دایه رعنا از دالان مـی‌زند تو پله ها. بعد صدای دایه رعناست

ــ گربه؟

ــ ها دایه، گربه!

دایه رعنا، تو دهانه پله ها، چراغ را تا پیشانی بالا می‌برد. گیس سفیدش از زیر لچک پیدا می‌شود، بینی واره، برپرّهٔ دماغ بزرگش پیدا می‌شود و خط سبز خالکوبی ــ از زنخدان تا زیر لب کبودش ــ پیدا می‌شود.

ــ ها ننه، نمیدونم، انگار ها جابجاشون کرده.

مـی‌روند رو بام ــ میرجواد آقا که رسیده بود رو بام، دیده بود زینب غش کرده است، دیده بود الماس رو زمین پهن شده است و به سر می‌کوبد، دیده بود حسن مثل بلوط تنومندی رو شکم افتاه است و تقّلا

می‌کند تا پیشانی را از زمین بکند، امّا سر بزرگ حسن، با موی بلند آشفته، بالا می‌آید و باز به‌زمین می‌خورد—انبردست افتاده بود پای کبوترخانه، چاقو دورتر افتاده بود، کونهٔ سیگار با پا له شده بود، خون به چینه بام شتک زده بود و ترکش ها کاهگل چینه را جایی خراشیده بود و جایی گود کرده بود.

— از ئی طرف خالو جواز.

حمزه بالای کنیسه را دیده است و آمده است پایین. فانوس دستش است. پیشاپیش می‌رود اتاقک لحافدانی را نگاه می‌کند. زایر طعیمه می‌گوید:

— بیت‌زار لطیف حم نگاح میکنیم!

حمزه می‌گوید:

— کسی خانه نیست زار طعیمه.

طعیمه می‌گوید:

— میدونی نیست. زار لطیف با خودش رفیق — خودش عاجازه دارم.

از بالای چینه‌بام نگاه می‌کنند. بام خانه زارلطیف تاریک است، آنتن تلویزیون افتاده است، درِ پله و کنیسه آن طرف بام است — لحافدانی کنارش است. زایرطعیمه دشداشه را به کمر می‌زند و از دیوارِ می‌گذرد. باد همهٔ برگهای خشکِ کُنار خانه را جمع کرده است پای دیوار. جا به جا می‌شود و فانوس را می‌گیرد تا حمزه و میرجواد آقا از دیوار بگذرند. دیوار بام — انگار — گرمای خورشید را در خود دارد — میرجواد آقا که رسیده بود، هوا هنوز گرم بود، گُردهٔ کشتهٔ حسن از تابش خورشید گرم بود. خورشید، در غرب، پشت پاره ابر تنکی، سرخ و سوزان بود. شانه های حسن را گرفته بود تا بلندش کند — صُلب و سنگین بود. بی این که بخواهد سر الماس داد زده بود. دندانهای زینب کلید شده بود و جای خود می‌لرزید. الماس کمک کرده

بود و کشته حسن را اززمین ــ ازمیان حوضچهٔ خون که زیرشکم بزرگش بود ــ برداشته بودند و دیده بودند که شکم حسن و شکمبه اش پاره شده است و دست چپش از مچ رفته است ــ شیون زینب، یکهو برخاسته بود: «چراغ خونه‌م وووویّ ــ نخل بلندم وووویــ» ــ از دور صدای آمبولانس می‌آید. بعد، صدای هلیکوپتر است. شهر پُر می‌شود صدا. حمزه می‌گوید:

ــ زخمی میارن!

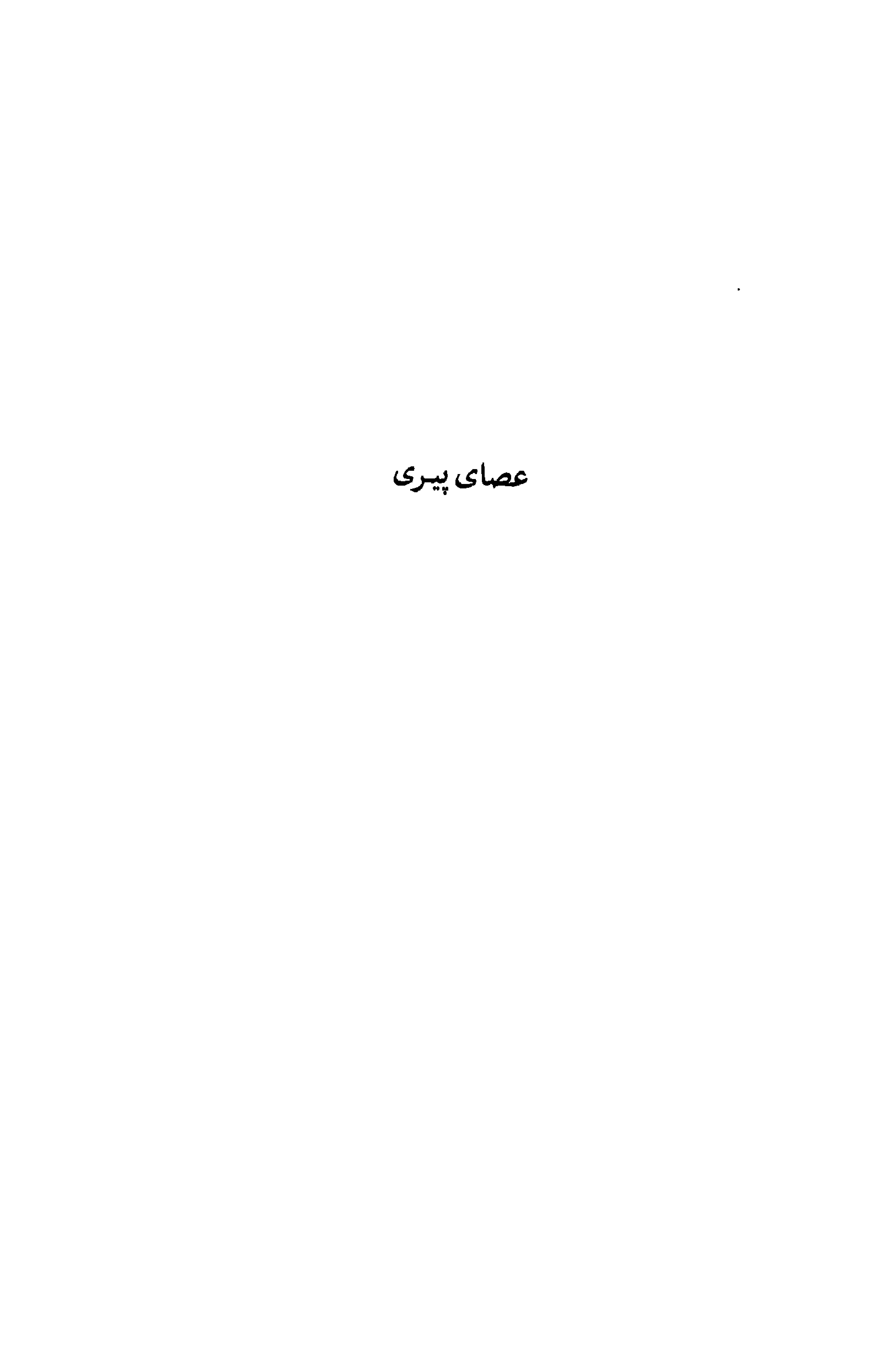
زایر طعیمه می‌گوید:

ــ وُلکْ، آن چی عینجا؟

حمزه خم می‌شود به زمین نگاه می‌کند. میرجواد آقا چندک می‌زند زایرطعیمه سر می‌کشد تو لحافدانی و چراغ را پیش می‌برد. می‌بینند که بچه های گربه از زیر پستانهای مادر گردن کشیده‌اند و هراسان نگاه می‌کنند. فانوس را بالا تر می‌برد. پوزهٔ خونیِ گربه را می‌بینند که می‌خواهد خرّه بکشد.

ــ گربه خودش عینجا!

میرجواد آقا، پایِ درِ لحافدانی، تو نور پریده رنگ فانوس، ریزه استخوان می‌بینند و خط بریده‌ای از خون و خاک می‌بینند که بر کاهگل بام خشک شده است. میرجواد آقا یکهو عق می‌زند.



عصای پیری

ـــ سوار شو.

پیرزن پاکشان پیش رفت و به در ماشین پنجه سایید و دستگیره را گرفت. تابستان بود، دستگیره داغ بود، در ماشین باز نشد. صدای پیرزن آرام بود

ـــ باز نمیشه!

جوان پوزهٔ ماشین را دور زده بود تا بنشیند پشت فرمان. دست به ستون پنجرهٔ ماشین درنگ کرد، عینک قطور را رو قوز بینی جا به جا کرد و گردن کشید.

ـــ باز نمیشه؟ خوئو دگمه را فشار بده.

انگشت پیرزن نانداشت. باز صدایش درآمد

ـــ باز نمیشه!

جوان خیس عرق بود. گونه های پرگوشتش سبزه می‌زد، موی سرش تُنک بود، عصبانی شد، تند پیش آمد، با کج خلقی در را باز کرد و تلخ امّا آرام گفت:

ـــ در یه ماشین‌م نمیتونی واز کنی؟

پیرزن هیچ نگفت. دامن عبای سیاه را جمع کرد و کُند و

سنگین سوار شد.

دو هفته بود که دل پیرزن گاه‌به گاه درد می‌گرفت. درد گاهی تند می‌شد و نفسش را بند می‌آورد

ـــ تو دلم توپ نادری میندازن!

ـــ چیزی نیست مادر. لابد غذای سنگین خوردی!

ماشین که راه افتاد، باد از پنجره تو زد و هُرم داغ و بی تکانِ ماشین را جا به‌جا کرد. پیرزن خیس عرق بود. نگاهش افتاد به خاله نصرت که روپیاده‌رو، خمیده، دست به دیوار گرفته بود و از رفتن مانده بود تا نفس تازه کند. خاله نصرت سرتا پا سیاه پوشیده بود. ماشین آرام ردّ شد و خاله نصرت را تو درازای کوچهٔ تنگ و خاکی پشت سر گذاشت. پیرزن سر برگرداند و از شیشه عقب، خاله نصرت را دید که مثل یک لکهٔ سیاه، تو برق آفتاب نیمروز ـــ تو کوچهٔ گرمازدهٔ خالی، دور می‌شود. پیرزن با خودش و برای خودش حرف زد «دَدَه[1] نصرت، چه کیابیایی داشتی!» آه تو سینه‌اش شکست. مَردش که مُرد رنگ خانه عوض شد، بوی خانه عوض شد.

ـــ ئی ننهٔ تو از زندگی ما چه میخواد؟

بعد از چهلم مَردش بود. تو آشپزخانه بود، ظرف می‌شست. صدای عروسش بود:

ـــ خو یه اتاق براش اجاره کن بره

۱ ـــ خواهر. زنان به عنوان دوستی به همدیگر خطاب می‌کنند.

ــ هیس س س س

صدای خفهٔ پسرش بود

ــ میشنوه زن یواشتر!

ــ آ قصد بلند میگم بشنفه!

کجا برود؟ دختر بزرگش که سر زا رفته بود ــ سالها پیش. حالا استخوانهاش هم خاک شده بود «میرم!ــ یه اتاق اجاره میکنم!» دختر کوچکش غربت بود ــ آن سر دنیا «از دَدّه نصرت که کم نیستم!»

سه روز بعد از ختم مَردش اتاقش را عوض کردند. ته حیاط، کنار مرغدانی زندگی می‌کرد ــ تو «اتاق گاو».

مَردش که مرد، حیاط را موزائیک کردند، گاو را فروختند و مرغها را سر بریدند.

ــ وقتی یخچال هست، وقتی که شیر پاستوریزه هست و تو بقالیام تخم‌مرغ فت و فراوونه...

حوصلهٔ پیرزن سر رفت. به حرف آمد:

ــ چرا ئی هشت یک منو نمیدی؟

جوان بی اینکه سر برگرداند حرف زد:

ــ میدم مادر، میدم! یه کم حوصله کن

ــ لابد بعدِ عمر طبیعی!

حرف مادر تلخ بود. پسر می‌فهمید. تحمل کرد. آب دهان را قورت داد و نرم گفت:

ــ حالا، تو بیا انگشت بزن!

ماشین کج کرد تو خیابان پهلوی. جوان تاق‌نماهای پیاده‌رو را نگاه کرد. فکرش این بود که کاروانسرای کاوه را بکوبد و بسازد. فکرش

این بود که مقابل همهٔ حجره های تازه‌ساز تاق‌نما بزند «با آجر سه سانتی» عرق پیشانی را گرفت «گرمای جنوب سایه‌سار میخواد ــ تاق‌نما. نه پنجره های ولنگ و واز شیشه ای.» ذهن پیرزن رفت به صحن دلباز شوش دانیال ــ به تاق‌نماهای سایه گیر نگاه کرد و به سرْدرِ ضربی حجره های تاریک و درهایِ کوتاه و دریچه هایِ تنگ «مجاور میشم.» صدایِ مردش را شنید. صدا سنگین بود: «السلام‌علیک یا دانیالِ نبی.» به دوروبر نگاه کرد. آفتاب از شیشهٔ در ماشین تو زده بود از تیماج دوشک ماشین ــ انگار که ــ دود برمی‌خاست. بلند نفس کشید. به پس گردن بلند پسر نگاه کرد. خیس عرق بود.

ــ آخر نگفتی که...

ــ که چی مادر؟

ــ نگفتی انگشت برا چی؟

جوان سر برگرداند. چشمانِ تیره اش از پشت شیشه های کلفت عینک درشت و گیرا بود

ــ گفتم که مادر. گرفتارم، باید ضامنم بشی!

ضامنِ آهو. غروب تنهایی. پیرزن آه کشید و با خودش گفت «یا ضامن آهو!» دلش گرفته بود. جمعهٔ قبل دلش خواسته بود به مازیار محبت کند، دلش خواسته بود نوه اش را در آغوش بگیرد، امّا تا آمده بود به کاکل مازیار دست بکشد، انگار انگشتش را عقرب زده باشد، دستش را پس کشیده بود.

ــ یه جوری حالیش کن آخر. باید بفهمه که نباد دستش را با هزار من کوفت و آکله به سر بچه‌م بکشه!

پیرزن به دستهای خود نگاه کرده بود، که سفید بود و تمیز بود و بوی صابون می‌داد.

ــ ضامن برای چی؟
ــ چقدر میپرسی مادر!

تو دفترخانه، سر دفتر از مردِ پیرزن حرف زد
ــ خدا رحمتش کنه!
دفترنویس پیر، سر از دفتر برداشت و نگاه کرد. سردفتر انگشت پیرزن را گرفت
ــ از مردایِ قدیمی بود!
انگشت پیرزن را جوهری کرد.
ــ از مردایی که وقتی رفتن هیچکه جاشونو پر نمیکنه.
پیرزن پای سند انگشت زد. سهم خانهٔ خیابان سعدی را واگذار کرد، سهم حجره و خانهٔ نو را واگذار کرد. دفترنویس پیر مژه نمی‌زد. سیگار لای انگشتانش خاکستر شده بود. سردفتر نرمهٔ دماغ را خاراند.
ــ اینجا، مادر. بی زحمت اینجام انگشت بزن.
انگشت زد. کاروانسرای خیابان کاوه را هم واگذار کرد. جوان بلند نفس کشید و سیگاری گیراند. به سردفتر سیگار تعارف کرد. پیرزن با انگشت جوهری، پای میز، درمانده ایستاده بود. دفترنویس پیر از جا برخاست.
ــ بیا خواهر. بیا با ئی کاغذ انگشتتو پاک کن.

به خانه برگشتند. عروس با ابرو اشاره کرد، جوان با چشم و با لبخند، اشارهٔ عروس را پس داد. عروس شکفته شد. پیرزن اشاره‌ها را دید، خندهٔ عروس را هم دید، امّا به رو نیاورد. رفت تو اتاق گاو، عبا را گذاشت، برگشت و نشست پای شیر آب تا کهنه‌های مهنوش را بشوید.

بعد از مرگ مَردش، خاله نصرت آمده بود که سر سلامتی بگوید

ــ خوش ئومدی دَدّه نصرت. بفرما بالا.

برای خاله نصرت قلیان چاق کرده بود و بعد، دل به حرفش سپرده بود.

ــ پیری و تنهایی و تنگدستی خیلی تلخه، دَدّه ــ امّا جونم راحت شد!

دیدار خاله نصرت را پس داده بود

ــ دَدّه، اینجا ــ یعنی، فی المثل...

چشم گردانده بود دور تا دور حیاط درندشت حاج بندری

ــ یه اتاق خالی گیر میاد؟

ــ سی خودت؟

صدای مَردش را شنید. سر خلق بود: «فرزند کسی نمیکنه فرزندی.» حالا صدای خودش بود ــ صدای زنده و زنگ‌دار خودش که از گذشته های دور می‌آمد: «امّائی پسر عصای دست منه، عصای پیری!»

صدای عروس از تو ساختمان آمد

ــ درماندهم که چطور شماها را بزرگ کرده. یه کهنهٔ بچه‌م درست و حسابی نمیتونه بشوره!

پیرزن شنید. هیچ نگفت. ظهر بود، گرم بود، صدای مؤذن از گلدستهٔ مسجد صاحب‌الزمان آمد. کهنه ها را نیمه کاره گذاشت و برخاست. صدای مَردش آمد: «فضیلت نمازِ بوقت.» بعد از مرگ مَردش، صدایش را ــ انگار ــ بهتر می‌شنید. دست‌ها را آب کشید. صدای مؤذن دور شد.

ــ حیّ علی الصلوة

وضو گرفت و رفت تو اتاق گاو. باد صدای مؤذن را باز آورد

ـــ حیّ علی خیرالعمل.

نمازش که تمام شد، یک دور تسبیح ذکر گفت: «فضیلتِ ذکرِ بعد از نماز.» صدای مردش بود. سر برگرداند. کسی نبود. دید که ناهارش پای در اتاق است. برخاست و لخ‌لخ‌کنان رفت آن سرِ حیاط. درِ ساختمان را باز کرد و رفت تو. باد خنک کولر به تن عرق کرده‌اش نشست. ترسید سرما بخورد. پَرِ چارقد را رو سینه کشید. سفرهٔ ناهار هنوز پهن بود. عروس با تعجب به پیرزن نگاه کرد و هیچ نگفت. مازیار و مهنوش زیر کولر خوابیده بودند. پیرزن، آرام، حرفِ دلش را گفت:

ـــ میخوام یه اتاق اجاره کنم.

پسر با دهان نیمه‌باز به زنش نگاه کرد. بعد، سر برگرداند به طرف مادر، عینک را روقوز دماغ جابه‌جا کرد و نرم گفت:

ـــ چرا مادر؟

پیرزن هیچ نگفت. تنها نگاه کرد.

ـــ مگر خدای ناکرده از ما خسته شدی؟

جوان دید که پیرزن مژه نمی‌زند، دید که رو نی نی چشمان پیرزن ـــ انگارـــ غبار خاکستری نشسته است.

ـــ لابد باز هشت یکت را میخوای!

عروس گفت:

ـــ ئو نه که برات ماشین خریدیم!

پیرزن آشفته شد. سرخ شد. تو چشمان عروس خنده بود

ـــ همین که تو گاراجه!

صدای پیرزن، به زحمت شنیده شد

ـــ برا من؟

عروس گفت:

ـــ په شبا جمعه که سوار میشی میری صحرا[۱]...

جوان بـه زن نـگاه کـرد. زن حـرف را خـورد. پیـرزن آه کشـید ـــ «خنده‌زار بچه‌ها شده بودم دَدَه. خنده‌زار نوه‌ها.» صدای خاله نصرت بود ـــ جوان حرف زد:

ـــ حالا، از چیزی ناراضی هستی، مادر؟

مادر هیچ نگفت. جوان سیگاری گیراند و آرام گفت:

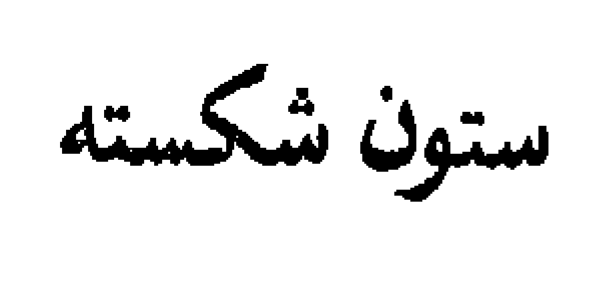
ـــ زحمت رانندگیت‌م که گردن منه، مادر!

پیرزن پشت کرد و نرم نرمک برگشت تو اتاق گاو. بشقاب غذا را گذاشت پشت در و لنگه‌های در اتاق را بست و چفت را انداخت.

ـــ انگار توپ نادری تو دلم میندازن!

پتو را پهن کرد رو قالیچه و نشست. لبانش جنبید. رو به قبله دراز کشید. چشم‌ها را بست و لبانش آرام گرفت.

۱ ـــ قبرستان.



انگار صدسالی هست که پشت به ستون شکستهٔ در خانه، چارزانو نشسته است ــ «حالت خوبه ابو یعقوب؟» درِ خانه از جا کنده شده است. سقف دالان ریخته است ــ «بده برات بپیچم ابو یعقوب.» توتون می‌ریزد تو دامن دشداشه اش ــ «دستات میلرزه ابو یعقوب، بده بپیچم. لج نکن!» صدای کامیون است. دور ــ سرِ چارراه ــ کج کرده است تو خیابان. توپ لوله بلندی یدک می‌کشد. لولهٔ توپ، انگار به تیرک کج برق می‌ساید ــ دیگر نیست. صدای کامیون نمی‌آید، باید از قهوه‌خانه صلواتی ردّ شده باشد ــ «سیگارِ ناشتا، ابو یعقوب؟ دلت ضعف میره!» کبریت می‌کشد، پک می‌زند، سرفه می‌کند. دُم جنبانک ابلقی می‌نشیند رو سیم سرگردان برق. گلولهٔ توپ دیوار خانه را کوبیده است. تاقچه های لطمه دیدهٔ اتاق پیداست. صدای انفجار می‌آید ــ از دور، خفه و گنگ: بوم، بوم، بوم. دُم جنبانک می‌پرد ــ «خسته نشدی ابو یعقوب؟» انگار به زمین چسبیده است، انگار به ستون شکسته چسبیده است ــ «دلت هوف نکرد؟ اقل کم برو کنار شط ابو یعقوب!»

[پل شناور بی قرار است. سربازی با کلاش قدم می‌زند ــ می‌رود تا نیمهٔ پل، لحظاتی درنگ می‌کند، به اطراف سرمی‌گرداند و

برمی‌گردد. کرخه تاب ندارد. دو اردک ارده‌ای، سینه برآب می‌سایند. پُل، تن سنگین را برآب می‌کوبد. سرباز دیگر، دور ـــ آن سر پل ـــ ایستاده است. آسمان صاف و روشن است. دور، طرف غرب، از جایی دود برمی‌خیزد ـــ]

خط مقدم جبهه که از بستان گذشت، پرنده‌ها پیدا شدند ـــ «یه چیزی بگو ابو یعقوب!» خاکستر سیگار خود به‌خود می‌ریزد. شارب ابو یعقوب زردِ زردست ـــ حتی جابه‌جا قهوه‌ای می‌زند. پاترول قرارگاه از روبرو می‌آید، با گِل استتار شده است. دود سیگار، توسبیل ابو یعقوب گرفتار می‌شود. بعد، نرم‌نرمک رها می‌شود. از پنجرهٔ پاترول صدای کسی می‌آید. صدا، جوان است.

ـــ توتونت تموم نشد ابو یعگوب؟

ـــ لاعینی[1]. تا فردا داری.

صدای جوان، با پاترول دور می‌شود

ـــ برات میارم ابو یعگوب. بی خیالش!

ابو یعقوب، یکهو گردن می‌کشد. برمی‌گردد به شکم دریدهٔ دیوار و گوش تیز می‌کند. آفتاب سحرگاهی از قابِ شکستهٔ پنجره زده است تو اتاق. رو دیوارها جای ترکش هست، جای گلوله هست ـــ «پس برو قهوه‌خانه یه پیاله چای بخور.» صدای طیاره می‌آید ـــ فانتوم یا میگ. دو خطِ سفید موازیِ دود، بر آسمان جا می‌ماند. بعد، انفجاری سنگین است. باید توپ ضد هوایی باشد. زمین ـــ شاید ـــ می‌لرزد. کامیونی می‌گذرد. راننده دست تکان می‌دهد.

ـــ رافدینش[2] را زدیم ابو یعگوب!

۱ ـــ تسامحاً: عزیزم ـــ نه عزیزم، تا فردا دارم.

۲ ـــ نام بانکی در بغداد (رافدین) ـــ داغانش کردیم (اصطلاح جبهه).

ابو یعقوب می‌خندد. دندانهاش درشت و زرد است. کامیون از کنار تانک تی ــ هفتاد و دو می‌گذرد. رو بدنهٔ تانک جابه‌جا شعار هست. کف خیابان آش و لاش است ــ جابه‌جا کندال و جابه‌جا کیسه های ماسه. تانک کج شده است رو پیاده‌رو. زمین پُراست از پوکهٔ فشنگ، دیوارها پُر است جای ترکش نارنجک و رگبار مسلسل. شنیِ تانک پاره است و کلاهکش یکبر است ــ «خیلی حوصله داری ابو یعقوب! خسته نشدی؟» ته سیگار را پیش‌پا خاموش می‌کند. بعد، تخم چشمانش می‌گردند و بی حرکت می‌شوند ــ «هان ابو یعقوب، چی شده؟» جابه‌جا می‌شود. چارچرخه را پیش می‌کشد. زیر گونه هایش چین می افتد، دندان رو هم می‌فشارد و پیچ چرخ را سفت می‌کند ــ «کی برات ساختش ابو یعقوب؟» کُرسّی کوتاهی است بر چارچرخ آهنی. باد می‌آید، بوی باروت می‌آورد، خس و خاشاک را کف خیابان می‌کشد. بال چفیه ابو یعقوب بازی می‌کند ــ «نباید برمیگشتی ابو یعقوب ــ این شهر خالی ــ» پرنده‌ای می‌نشیند رو لولهٔ بلندِ توپ کج شدهٔ تانک. باید سبزقبا باشد. به اطراف گردن می‌کشد ــ «اقلاً تو اردوگاه تنها نبودی!» تنها نیست! اُم‌یعقوب هست، سمره و ثمیلا هستند، ربیعه هم هست ــ «کجا ابو یعقوب؟ کو، پس؟» قبرستان بعد از گور جمعی سربازان عراقی است.

[ــ «مواظب باش ابو یعگوب!» کوره‌راه کوبیده است، گلوله عمل نکرده زیاد است، بر هر گور جمعی تخته پاره‌ای بر پارهٔ چوبی میخ شده است، زور تند آفتاب، تخته ها را شکافته است و باران، شماره‌ها را ــ نشانه های سربازان را ــ بر تخته ها شسته است. کوره‌راه از میان علفزار می‌رود ــ «مین عمل نکرده ابو یعگوب، تلهٔ انفجاری ــ» دور، پوزهٔ سرخ زنگ زده تراکتوری از لای علف ها بیرون زده است. دورتر، نی زار است. بلند و سبز

قصیلی. صدای کَرَک می‌آید. قبرِ اُم‌یعقوب ــ قبرستان ــ پیش از نی‌زار است. دو چکاوک رو علمک یکی از گورهای جمعی بی‌قرارند ــ نر و ماده هستند.]

صدای کش‌دار بوق می‌آید. ابویعقوب چانه از سینه می‌کند، وانت قهوه‌خانه است

ــ بالخیر ابویعگوب.

ــ عصاک سالم چِبْدی[1]

ــ نیومدی ناشتا بخوری؟

ــ بعداً میای باباتی.

به وانت نگاه می‌کند تا از مقابل مدرسه می‌گذرد. در آهنی مدرسه درهم پیچیده است. چشم از وانت می‌گیرد. باز به شکم دریده اتاق گوش تیز می‌کند. نه، صدایی نیست. قوطی سیگار را از زمین برمی‌دارد، بازمی‌گذاردش زمین. تو جیب‌ها دنبال چیزی می‌گردد ــ «لااقل گاوت را پیدا کن ابویعقوب، گاومیشها!»

[شاخه‌های آب تو نی‌زارها، انگار بی‌انتهاست]

هنوز جیب‌ها را می‌گردد ــ «باشون سرگرم میشی ابویعقوب تو این شهر خراب!»

[گاوها به آب می‌زنند، گاومیش‌ها به آب می‌زنند. دیوانه شده‌اند ــ بوم! پوزهٔ حیوان ــ یک لحظه ــ از دل نی‌زار جهش می‌کند، شاخ‌ها ــ یک لحظه ــ سرگردانند. بعد، حیوان سقوط می‌کند. گاومیش‌ها رَم می‌کنند و نی‌زار را می‌کوبند. بوی خون دیوانه‌شان کرده است!]

۱ ــ تسامحاً: تنت سالم عزیزم ــ چِبْد = کبد، جگر.

نرمخندی بر لب خشک ابو یعقوب می‌نشیند ــ «پیداش کردی ابو یعقوب؟» دستش با مداد رنگیِ نصفه نیمه‌ای از جیب بغل بیرون می‌آید ــ سرخابی است ــ «ابو یعقوب، ابو یعقوب، آخر بلندشو، برو قهوه‌خانه، برو لب شط، تو سبزه‌ها، یه نفسی تازه کن، دلت یه هوایی بخوره ــ» بوی باروت تند می‌شود، صدای انفجار تند می‌شود، بعد سکوت است. بعد، صدای نازک کسی می‌آید. شتابزده و بلند ــ ترسیده است؟

ــ یابویه[1]

ابو یعقوب جاکن می‌شود، مداد را می‌گذارد تو جیب ــ «قوطیِ سیگار ابو یعقوب ــ یادت نره!» خم می‌شود به چارچرخه. دستش می‌لرزد. موی بلند، تیره و پریشان یعقوب از شکم دریده اتاق پیداست ــ خواب دیده است؟

ــ یا بـ ــویه!

[بوم! دیوار منفجر می‌شود. ترکش ها جا به جا ــ صد جا، هزار جا ــ دیوارهای اتاق را قلوه کن می‌کنند ــ سمره، ثمیلا، اُم یعقوب، ربیعه ــ بوم!]

دو دست کوچک یعقوب، سرگردان بر لبهٔ کُرسّی شکسته دیوار اتاق، دنبال پاره آجری می‌گردند تا محکم باشد ــ که بگیرد و برخیزد. ابو یعقوب چارچرخه را پیش می‌راند. لبخند می‌زند. دستپاچه است انگار.

ــ صباح الخیر!

یعقوب انگار کر است، انگار نشنیده است. لبانش، سنگین روهم نشسته است. ابو یعقوب دو بازوی لرزانش را می‌گیرد و از پسِ کُرسی شکسته دیوار او را بالا می‌کشد و سینه اش را به سینه می‌چسباند و بو

[1] ــ بابا.

می‌کشد. دامن دشداشه یعقوب، از زانو، باد می‌خورد ــ خالی است.

[بوم! یعقوب غرق خون است، اُم یعقوب دست می‌جنباند تا برخیزد. دست سقوط می‌کند، برنمی‌خیزد ــ]

ــ یوعان[۱] بو یه

ــ ئی چِبْدی[۱]!

یعقوب را می‌نشاند رو چارچرخه. باید از انبار منفجر شدهٔ مهمات بگذرد. قلم سرخابی، بالای سر یعقوب دست به دست می‌شود. ابو یعقوب لبخند می‌زند ــ پیش از مدرسه، دکان قصابی است. شقهٔ خشک و سیاه گوسفندی به نشپیل آویزان است.

[بوم! ابو یعقوب از جا کنده می‌شود. ساطور را می‌کوبد به کُنده و پا تند می‌کند ــ بوم! دیوار اتاق ریخته است، سقف دالان ریخته است ــ بوم!]

ــ بو یه

ــ چِبْدی!

تلخی، یا درد، کودکی را از پوست نازک گونه های یعقوب رانده است.

ــ ئوچِب[۲]

چارچرخه می ایستد. لرزش ــ انگار ــ زیر پوست صورت یعقوب بازی می‌کند. نگاه یعقوب تلخ است. تابلو مدرسه مشبک است. صد گلوله بیشتر خورده است. ناگهان چیزی سوت می‌کشد و از بالای سر می‌گذرد. و بعد ــ لحظه ای بعد ــ از دور، دورتر از انبار مخروبهٔ مهمّات، صدای انفجار می‌آید ــ بوم! و ستون شکسته خانهٔ ابو یعقوب فرومی‌ریزد و لته های شکستهٔ در پرواز می‌کنند و خاک برمی‌خیزد.

۱ ــ گرسنه. ۱ ــ بله عزیزم. ۲ ــ نگهدار.


سایه

ــ فولاد، بلن شو!

صدای پدر بود. غلت زدم.

ــ پاشو نمازت قضا شد.

چشم باز کردم. اِتاق نیمه روشن بود. قاب در خاکستری بود و انگار می‌لرزید. تمامِ شب، پاسبانِ دَمِ درِ خانهٔ فاضل خوابم را حرام کرده بود ــ خواب می‌دیدم، بیدار می‌شدم و تو بیداری خواب ادامه می‌یافت و باز خواب می‌رفتم ــ [زنها تو درازای کوچه، از پس چینه‌های بام گردن می‌کشند. مردها مقابل خانه‌مان جمع شده‌اند. خیال می‌کنم که اگر پاسبان دستش را دراز کند از پهنای کوچه می‌گذرد و از دالان خانه‌مان می‌گذرد و می‌آید تو حیاط و انگشت‌ها، هرکدام، جدا از هم، تو اتاق‌ها می‌گردند ــ] باز بیدار شدم و تو بیداری خواب دیدم ــ [پاسبان به در بسته خانهٔ فاضل تکیه داده است. میرآقا هست، جعفر و احمد هم هستند. همه به حرف مرد غریبه‌ای گوش می‌دهند که می‌گویند از راه می‌گذشته و دیده است که شلوغ است و ایستاده است. مرد غریبه می‌گوید ــ «بله، شنیده‌م، میدونم! با تهران رابطه داشته ــ» مرد غریبه چاق و سرخ است. عینک دودی هم زده است ــ «میخواستن شاه را بندازن ــ» همه به مرد

غریبه نگاه می‌کنند. میرآقا از همه بیشتر تعجب کرده است. دماغش را می‌خاراند —] باز انگار، خواب رفتم. صدای پدر جهاندم.

— فولاد ظهر شد! باید بریم.

نشستم و چشم ها را مالیدم. پاییز بود، امّا هوا هنوز گرم بود. دیدم فرشها و رخت‌خوابها کومه شده است گوشهٔ اتاق. گیج بودم. یادم آمد که باید با جهاز برویم خرمشهر و بعد، از آنجا — از کوت‌شیخ — سوار ماشین بشویم و برویم آبادان. بار اول که پدر می‌رفت توشرکت نفت استخدام شود و برگردد همه را ببرد، همراهش رفته بودم — بازار معین همیشه بوی چرم و بوی پارچهٔ نو می‌داد. پدر با میرزا محمود بچیله‌زاده احوالپرسی کرده بود. بچیله‌زاده مشته را کوفته بود رو تخت کفش و گفته بود — «به سلامتی رفتنی شدی اوس درویش؟» از بازار سر پوشیدهٔ معین و از بانگ شاهی ردّ شده بودیم. جهاز ایستاده بود کنار سدّه. با طناب کلفت مهارش کرده بودند. ناخدا تکیه داده بود به نردهٔ جهاز و دورادور را نگاه می‌کرد. تا پدر تیکت[1] بگیرد، به نخل های آن دستِ کارون نگاه کرده بودم. خورشید تازه سرزده بود. نخل ها می‌درخشیدند و انگار تو برگ هاشان آتش افتاده بود. پاسبانی کنار سدّه قدم می‌زد. بوی شرجی و بوی ماهی زنده می‌آمد. خدا خدا کرده بودم که وقتی بی بی، عمّه جواهر و مادر می‌آیند، اقل کم رو مقنعه، کلاه به سر گذاشته باشند. پاسبان نگاهم کرده بود و ردّ شده بود —

— چرا غَزغَز[2] میکنی فولاد؟

صدای پدر بود — تلخ و تند. برخاستم. در گنجه باز بود. ظرف ها و خرده‌ریزه‌ها را روهم ریخته بودند تو گنجه. بوی تریاک آمد. از اتاق

۱ — بلیت. ۲ — دست دست.

زدم بیرون. میرآقا نشسته بود پای باغچه و تریاک می‌کشید. گویا تریاکش را پیش انداخته بود، که همراهمان بیاید تا سوار شویم و خداحافظی کند. خاله زیبا سماور را گذاشت پای سفرهٔ صبحانه. مادر انگار فرصت نکرده بود چای دَم کند. خیلی گرفتار بود. خیلی دستپاچه بود. میرآقا گفت:

ـــ ننه احمد نی قوطیِ سوخته ها را کجا گذاشتی؟

خاله زیبا گفت:

ـــ هرچی گم میکنی از مومیخوای؟

میرآقا حقه را باز کردم و دَم نزد. دماغ را خاراند و حقه را خالی کرد. میراحمد و میرجعفر کمک پدر می‌کردند. خانه ریخت و پاش بود. یخدان، صندوق پلیتی اُخرایی، بستهٔ قالیچه های بختیاری، گلیم و لحاف بزرگ وسط حیاط بودند. چادرشب رختخواب ها هنوز گره نخوره بود. نشستم لب حوض که وضو بگیرم. مادر لحافچه ام را آورد تا بگذارد رو رختخواب ها. پدر گرفتش و پرتش کرد تو اتاق و گفت:

ـــ نی همه بار سنگینی نکن؟

بی بی هنوز رو سجّاده بود و ذکر می‌گفت. اگر عمه جواهر ناخوش نبود، تاریک روشن آمده بود که با چادر و مقنعه بیاید و از نگاه پاسبان ها دور باشد.

بار اوّل که با پدر رفته بودم تا پدر استخدام شود، عمّه جواهر، حتّی تا پای سدّه هم آمده بود ـــ دوبه[1] لحظه لحظه بارش سنگین تر شده بود و به آب نشسته بود. حمّال ها مثل مورچه، پشت سرهم، زیر لنگه های برنج از رو دوسه[2] گذشته بودند و جاشوها کیسه ها را تو دوبه صفافی کرده

۱ ـــ یدک جهاز برای حمل بار.
۲ ـــ تخته ای پهن و دراز برای عبور به جهاز و دوبه.

بودند. عمّه جواهر پشت‌سر مردش ایستاده بود. رو مقنعه کلاه گذاشته بود و چادر را تا کرده بود و زده بود زیر بغلش. اگر پاسبان می‌رفت، کلاه را برمی‌داشت و چادر به سر می‌کرد. امّا پاسبان پیوسته می‌رفت و برمی‌گشت و می‌رفت و برمی‌گشت ــ باد یکهو برخاسته بود. کارون بی‌قرار شده بود. جهاز بوق کشیده بود و عمّه جواهر، کنار سدّه، کلاه را با هردو دست گرفته بود ــ بی بی گفت:

ــ فولاد به جُنب زودتر بریم.

ــ کجا بی بی؟

ــ خونه عمّه خداحافظی کنم ــ حلالی بطلبم!

از کنار حوض برخاستم. روز جمعه، شوهر عمّه جواهر رفته بود لالی که شب بیاید ــ نیامده بود. مادر غُر می‌زد: «نمیذاری چیزی ببرم ــ ئی لامپا چی؟ توعبه‌دان[1] یعنی برق هست؟ خوئی خرده‌ریزه‌ها لازم میشه. دوباره باید پول بالاش بدیم.» پدر گفت:

ــ لازم نیست.

و جابه‌جا شد و زمزمه کرد و باز گفت:

ــ به تو میسپارمشون میرآقا ــ مثل خونه. ابشون بده میرآقا

میرآقا گفت:

ــ همه به خدا سپرده‌ایم.

پدر گفت:

ــ البت.

و صداش تکانم داد

ــ داره نمازت قضا میشه بچه!

۱ ــ آبادان.

پدر نشست کنج باغچه و با انگشت خاک مرطوب باغچه را گود کرد. مادر باز غُر زد. صدای پدر بلند شد:

ــ ئی صبح شنبه اوقاتمونو تلخ نکن زن!

پدر از باغ شکاره کُنار درشت عنّابی آورده بود که تو باغچه بکارد. بسم‌الله گفت و دانه را کاشت. میرآقا حقه را بست و گفت:

ــ اوس درویش چارکنج باغچه بکار تا جاشون معلوم باشه.

پدر گفت:

ــ ایشالّا تا چشم بهم بزنی هر چار تاشون سبز شده‌ن.

پدر نشست پای شیر آب تا دست‌ها را بشوید و نیمتنه را به تن کند. جانماز را پهن کردم تو ایوان. فاضل یادم آمد. هیچکس از فاضل دلگیر نبود. همیشه لبخند می‌زد. کتاب‌فروش بود. میراحمد می‌گفت که گاهی از تهران برایش روزنامه می‌آید. میرآقا می‌گفت تنها عیب فاضلُ همین روزنامه خواندنش است. می‌گفت این روزنامه‌ها آدم را از دین به‌در می‌کنند. نیّت کردم و تکبیرةالاحرام گفتم. باز فاضل آمد ــ [مرد غریبه می‌گوید ــ «رئیسشان را میشناسم!» میرآقا می‌گوید ــ «اقلاً سرهنگی، میر پنجی ــ کتاب‌فروش که نمیتونه شاه را بندازه!» بی‌بی از لب دیوار بام سرمی‌کشد، تا پاسبان را می‌بیند پس می‌رود. درِ خانهٔ فاضل باز می‌شود. اول رئیس کلانتری می‌آید بیرون ــ مالک یوم دین ــ خیابان پهلوی شلوغ است. رئیس کلانتری به کسی اعتنا نمی‌کند. پس می‌کشم کنار دیوار و نگاهش می‌کنم ــ صراط الذین ــ سینما صفحه گذاشته است. غروب است. صدای صفحه تا آن سر شهر می‌رود. رئیس کلانتری سرش را بالا گرفته است ــ ولم یکن ــ انگار ته خیابان را نگاه می‌کند. پاسبانِ دَمِ در خانهٔ فاضل سلام نظامی می‌دهد. پاشنه‌ها را چنان به هم می‌کوبد که انگار ترقه در می‌کند. مردِ غریبه کلاه

به سر می‌گذارد و از مردها جدا می‌شود ــ سبحان ربّی ــ] شک کردم. برگشتم و به پدر نگاه کردم. عصبانی شد

ــ زودتر بزن بکمرت با بی بی برو!

باز نیّت کردم: «الله اکبر.» ــ [همیناس دیگه! همیناس که آدم را یاغی و باغی میکنه!» جعبهٔ تخته‌ای بزرگی توبغل وکیل کلانتری است. پُر است روزنامه، کاغذ و کتاب. وکیل کلانتری پیشاپیش فاضل از خانه می‌آید بیرون ــ کوتاه است و پهن. برق نشان پیشانی اش چشمم را می‌گیرد ــ «چی گفتی میرآقا؟» ــ «کلبچه؟ همین که به دستای فاضل زده‌ن!» پشت سر فاضل مرد درازی است که کراواتِ سرخ بسته است. موی سرش از وسط فاق است. کلاه پهلوی دستش است. بعد، دو پاسبان همقد، شانه‌به‌شانه، تفنگ ــ ولاّالضالین ــ] نماز را بریدم. خیال کردم که اقامه نبسته‌ام. ماندم. از نو خواندم ــ [ــ «ببین فولاد.» برمی‌گردم و نگاه می‌کنم. فاضل لبخند می‌زند ــ «مدرسه میری یا نه؟» دستپاچه می‌شوم ــ «نه! نه هنوز.» پاکت زرد بزرگی دستش است ــ «ولی نسیم و ناصر میرن ــ بچه های حسن بنّا.» به لکنت می افتم ــ «ها. میرن ــ» دستش می‌رود توپاکت ــ «سید کاظم م میره ــ» لیموی درشتی می‌دهد به دستم ــ «پسر سید محسن.» سرم را می اندازم پایین ــ «مو مکتب میرم. پیش ملاّ احمد قاغذی.» می‌زند پس شانه ام ــ «مکتب م خوبه، امّا مدرسه بهتره.» حرف فاضل را به پدر گفته ام. پدر رفته است توفکر و اخم کرده است. ملااحمد قاغذی را سرشام دعوت کرده‌ایم. پدر حرف فاضل را به ملاّ می‌گوید. نگاه ملااحمد نامهربان می‌شود. پدر چشم غُرّه می‌رود. با سر اشاره می‌کند از اتاق بروم بیرون. پشت در گوش می ایستم. چیزی نمی‌شنوم. پدر صدام می‌کند ــ «بله بابا.» ــ «بیا تو.» می‌روم تو اتاق ــ «دیگه چی گفته؟» هیچ نمی‌گویم ــ «در اتاق را ببند.» در خانه فاضل

نیمه باز است ــ وحده لا شریک له ــ از زن فاضل خبری نیست. مرد غریبه شانه به شانهٔ رئیس کلانتری راه می افتد ــ پیاده می‌روند. دور می‌شوند. فاضل دور می‌شود ــ السلام علیک ــ لنگه های در خانهٔ فاضل باد می‌خورند و لولاها انگار صدا می‌دهند ــ اسلام علینا ــ] از نو سردرگم شدم. اشهد را تمام کرده بودم ــ چیزی نمانده بود. گفتم سه رکعت خوانده ام، گفتم یک رکعت خوانده ام. گفتم ــ حتّیٰ ــ انگار نیّت نکرده ام. بی بی گفت:

ــ په ئی چه نماز خواندنیه که تمامی نداره؟

پدر گفت:

ــ نماز جعفر طیّار میخونی بچه؟

باز نیتّ کردم. دل دادم که شک نکنم. صدای پدر آمد:

ــ احمد بی زحمت یک تک پا برو به کل ابرام بگو پیش از ظهر دوتا حیوون بفرسته ئی اسباب اثاثیه را ببرن تا سدّه.

گفتم: «ربّنا آتنا ــ» ــ [ــ« چه بلایی سر فاضل میارن میراحمد؟» دندان های بزرگش پیدا می‌شوند ــ «داغ و درفشش میکنن تا مقّر بیاد.» ــ «مقّر؟ میراحمد!» دماغش را می‌گیرد ــ «ها، مقّر! تا بگه با کیا بوده، چکار میکرده ن، چطوری میخواستن شاه را بندازن.» ــ «چرا میخواستن شاه را بندازن؟» ــ «نمیدونم. شاید بود بود داشتن.» ــ «بود بود یعنی چه میراحمد؟» صدای میرآقا خش دار بود:

ــ جعفر

ــ بله بابا

ــ بدو احمد را صدا کن بگو بره پیش رحیم خرکچی.

صدای پدر از اتاق آمد:

ــ چرا مش رحیم؟ کل ابرام که بهتره!

ــ یادم رفته بود بگم. کل ابرام لگد خورده ــ تو بیضه هاش ــ خوابیده، چرمه زده.

بوی گلاب بی بی آمد. بعد، انگار حسّ کردم که سایه اش رو گرده ام سنگینی کرد

ــ په سی چه ئیقد طولش میدی فولاد؟

صدای پدر ترکید

ــ چن دفعه نیّت میکنی بچه؟ ئی چه وسواسیه به جونت افتاده؟

خواندم و قصد کردم سر فرصت قضاش کنم. جانماز را برداشتم و نشستم پای سفرهٔ صبحانه. دلم چرکین بود. انگار چیزی گم کرده بودم. فکر کردم که دعادست را نخوانده ام. فکر کردم که اشهد را درست نگفته ام ــ

ــ به جُنب پسرم.

ته استکان چای را به حلقم ریختم و برخاستم. صدای کبوتران چاهی آمد. بالا نگاه کردم. نشسته بودند لب دیوار بام و سینه شان تو آفتاب، که تازه سرزده بود، سبز و کبود بود. گیوه هام را ورکشیدم. صدای مادر درآمد:

ــ سی چه قُندره پات نمیکنی؟

پدر گفت:

ــ حالا دو ساعتم گرفتار بند قُندره میشه! بدو.

صدای پدر تا دَم در خانه همراهمان آمد:

ــ زود ورگردین ها. جهاز پیش از ظهر حرکت میکنه.

آفتاب پهن شد. بی بی مثل همیشه که می‌رفت پیش عمّه جواهر دستپاچه بود. تند می‌رفت

ــ حواست که هست پسرم؟

ــ ها بی بی. حواسم هست.
ــ اگر آغاجان[1] دیدی خبرم کن.
ــ چشم بی بی.
ــ چشای مو خوب بُر نمیکنه!
از مقابل خانهٔ شیخ ابراهیم گذشتیم. دَرِ خانه بسته بود. پنجره‌ها بسته بودند. شب قبل، دیروقت ــ وقتی که خوب تاریک شده بود و کوچه ها خلوت شده بودند ــ پدر رفته بود و با شیخ ابراهیم خداحافظی کرده بود. مدتی بود که شیخ، چارشنبه شب ها نمی‌آمد خانه‌مان روضه بخواند و یا اگر گاهی می‌آمد، دیر می‌آمد ــ قلیانش را می‌کشید، بی سر و صدا واقعه‌ای می‌خواند و می‌رفت. از همسایه ها تنها سیدمحسن می‌آمد و پسرش سیدکاظم، که تو مدرسهٔ دانش پهلوی بود. کج کردیم تو خیابان کلیسا. نیمه نفس شده بودم. کشیش نصرانی ها ایستاده بود دَم درِ کلیسا و با کسی حرف می‌زد. بلندبالا بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود. صدای حبس صوت از دور آمد ــ خیلی بلند بود:

«عروس گل از باد صبا
شده در چمن چهره گشا

از خانهٔ سروان بهادر بود که سرِ چارراه بود ــ پیش از گاراژ.

«الا ای صنم زبهر خدا
ز پیچه‌زدن حذر کن»

بی بی پا تند کرد.
ــ تندتر پسرم.
دویدم. از بی بی زدم جلو. اخم بی بی توهم بود. صداش گرفته

۱ ــ آژدان، پاسبان.

بود. هروقت که عصبانی می‌شد صداش می‌گرفت. به خانهٔ سروان رسیدیم. صدای حبس صوت از پنجرهٔ باز بیرون می‌زد. خیابان را پُر کرده بود:

«حور و پری در حجاب
شمس و قمر در نقاب»

بی بی پیش افتاد. صدای حبس صوت دنبالمان آمد

«ای صنم ــ ز پیچه زدن حذر کن.»

نرسیده به خیابان پهلوی بی بی ایستاد. صدای حبس صوت دور شده بود و پیوسته ــ انگار ــ تکرار می‌شد. نفس تازه کردم و به زمزمهٔ بی بی گوش دادم. آیت الکرسی می‌خواند و به خودش می‌دمید. باز خواند و دمید. تو خیابان پهلوی همیشه پاسبان بود. دوتا دوتا باهم بودند. باتون به کمرشان بود. کلاهشان دولبه بود. می‌رفتند و برمی‌گشتند، می‌رفتند و روپاشنه چرخ می‌زدند و برمی‌گشتند. سختی راه، پهنای خیابان پهلوی بود. اگر به سلامت ردّ می‌شدیم، رفته بودیم. دل تو دلم نبود. عصر روز قبل صدای سرکار قادر که همیشه دَم در حکومتی بود، لرزانده بودم ــ «بیا اینجا بینم!» به چشمانش ــ که انگار خونی بود ــ نگاه کرده بودم. زانوهام سست شده بود. خواسته بودم حرف بزنم، امّا صدا تو گلویم ورم کرده بود. خیال کرده بودم که اگر تقّلا نکنم و حرف را از گلویم بیرون نکشم خفه‌ام خواهد کرد ــ سبیل بزرگ سرکار قادر جنبیده بود ــ «هوی، با تو هستم!» ــ «با مو؟» ملتفت شده بودم که با من نیست. یکهو خیس عرق شده بودم و پشت سرم بالا نگاه کرده بودم. دیده بودم که مرد عربی، دشداشه پوشیده است و بزغالهٔ سفیدی به دوش دارد. دیده بودم که مرد عرب عین مجسمه ایستاده است و انگار طلسم شده است. چشمان مرد عرب گشاد شده بود. خیال کرده بودم که چشم ها، تا لحظهٔ دیگر، مثل دو

پروانهٔ سیاه و سفید از کاسه بیرون می‌پرند. سر برگردانده بودم و باز به سرکار قادر نگاه کرده بودم. لبخند می‌زد. دهانش می‌جنبید. انگار سقز می‌جوید. سرگردان شده بودم. سرکار قادر یکهو از جا کنده شده بود و رانده بود به‌طرف مرد عرب و رسیده نرسیده شَترق خوابانده بود تو گوش مرد عرب و بعد، تند و تیز، چاقو را درآورده بود و دامن دشداشه را — از زیر ناف — چرخی پاره کرده بود و از پاش درآورده بود و داده بود به دستش. بُهت‌زده نگاهشان کرده بودم. مرد عرب با گُرده‌پا[1]ی چرک و گشاد و پاهای دراز و پُرمو، هاج و واج شده بود و نفسش درنیامده بود. از خاله اختر شنیده بودم که همین سرکار قادر، چادر را از سر زن‌ها می‌کشد و ریش ریش می‌کند و پیش چشم همه آتش می‌زند، از میرآقا شنیده بودم که اگر مردها کلاه‌پهلوی به سر نگذارند، پنج تومان و دو قران جریمه می‌شوند، سید احمد گفته بود که اگر بچه‌ها تو خیابان بشاشند، پنج تومان و دو قران جریمه می‌شوند، سید صمد گفته بود — راست و دروغش با خودش — که فاضل گفته است دلش می‌خواهد پنجهزار و دویست تومان پول داشته باشد و به هزار جای مملکت رضاخانی بشاشد—

— فولاد، ئی طرف.

بی‌بی ایستاد پای پیت بزرگ شهرداری. پیت پُر بود آشغال — تازه رنگش کرده بودند.

— بیا اینو بگیر.

بی‌بی پای پیت چندک زد تا رخت عوض کند. چادر بی‌بی را مثل پرده گرفتم تا مقنعه را برداشت و خرمن گیسو را جمع کرد و کلاه‌نمدی لبه پهن را به سر گذاشت. همهٔ کارها را شتابزده کرد و

۱ — شرتی که بلندتر از معمول است و تا زیر زانو می‌رسد.

شتابزده آیت‌الکرسی خواند ــ صداش بلند بود و می‌لرزید. مقنعه و چادرشب را بست تو دستمال بزرگ یزدی و داد دستم و برخاست. دستکش سیاه را به دست کرد و گفت:

ــ بدو پسرم. بدو تا از ئی خیابون نعلتی ردّ شیم.

موی حنایی بی بی از پس کلاه بیرون زده بود و کلاف شده بود رو گردنش. دستش را گذاشت پس گردن و پا تند کرد. دَم در گاراژ چند مرد ایستاده بودند. همه کلاه‌پهلوی داشتند. شاگرد شوفر طایر لوری لکنته‌ای را باد می‌کرد. خیس عرق بود. تا بی بی را دید، تلمبه را رها کرد، کلاه از سر برداشت، دست گذاشت به سینه، خم شد و خنده برلب گفت:

ــ تعظیم عرض میکنم مازمازل!

مردها زدند زیر خنده. بی بی زرد شد ــ با کلاه سیاه و روپوش و دستکش سیاه، شده بود عین کشیش نصرانی‌ها که همه روز، عصرها با چندتا از زنان و دختران بی حجاب نصرانی از خیابان خانه‌مان می‌گذشت. خیابان پُر می‌شد بوی عطر.

ــ تندتر فولاد!

تو خیابان پهلوی، دو پاسبان باهم قدم می‌زدند. هردو بلندقامت بودند. خیال کردم که دوتا کوسه، از دَم شرجی و گرمای آب، آمده‌اند به سطح کارون و تیغه‌های گُرده‌شان آب را می‌بُرد و باله به باله پیش می‌آیند ــ دستپاچه گفتم:

ــ بی بی، کوسه!

بی بی نگاهم نکرد. گفت:

ــ کوسه و کوفت کاری!

صدای بی بی گرفته بود

ـــ تندتر!

ازپهنای خیابان گذشتیم. نفس کشیدم. کج کردیم توکوچهٔ مسجد اصفهانی ها. در مسجد بسته بود. کوچه از کمر خم برداشته بود. بعد از درِ مسجد، بی بی پا سست کرد. نیمه‌نفس بود. ایستاد و دور و بر را نگاه کرد. کسی نبود. رو قرنیز در مسجد چند کبوتر چاهی دور هم می‌گشتند. از نزدیک ـــ از جایی ـــ تق تق می‌آمد. انگار کسی ـــ کسانی ـــ مسگری می‌کردند. صداها درهم بود و سکوت کوچهٔ مسجد، انگار سنگین‌تر می‌شد. بی بی بقچه را از دستم گرفت. هلاس هلاس می‌کرد. از نفسش انگار بوی قلیان به دماغم خورد. گفت:

ـــ وایسا کنار دیوار.

ایستادم و چادر را گرفتم تا کلاه را برداشت و مقنعه را به سر گذاشت. خیس عرق بودم. گُرده‌ام می‌خارید. بوی گلاب بی بی و عرق تنش قاطی شده بود. پس شانه هام را به دیوار ساییدم. بی بی گفت:

ـــ ئیقد غِتّ نخور بچه تا رختم را عوض کنم.

دستکش ها را از دست درآورد. تق تق مسگری یک لحظه افتاد و باز آشفته‌تر بلند شد. بی بی کلاه و دستکش ها را بست تو دستمال و نیم‌خیز شد تا چادر را بگیرد و سر کند. یکهو رنگ از رخش پرید و لبانش بنا کرد به لرزیدن. سرگردان شدم

ـــ بی بی!

خیال کردم همین دَم است که چشمانش مثل دو پروانهٔ سفید و خرمایی ـــ دو پروانهٔ خیس و خسته از کاسه ها پرواز کنند.

ـــ بی بی چت شد؟

حسّ کردم چیزی ـــ انگار ـــ رو گرده‌ام و پس گردنم سنگینی می‌کند. سر گرداندم و دیدم که سرکار قادر، لبخند به لب، پشت سرم

ایستاده است و سبیل و دهانش می‌جنبد ــ صدای مس کوبی آشفته و آشفته‌تر شد.

خَرْكُشْ

من علی عندلیبم، اهل همه‌جا، پسر مرحوم کل ابرام خامه‌کش. بلانسبت شما آدم نیستم. میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست. از همان بچگی مثل روز روشن بود که ــ گلاب بصورت شما ــ هیچ گُهی نمیشم! چه حسرت به‌دل بود مرحوم بابا؟ چه خیالاتی داشت؟ ــ «علی تو میباد درس بخوانی! علی تو میباد عالم بشی! من نذر کرده‌م علی!» هی هی، عالم بشم! حتّیٰ عَمّ جزوم تمام نکردم ــ الف دو سر آنً دو زیر اِنِ دو وَرْ اُنَ. از مکتب زدم به چاک، یعنی که تقصیر خودم نبود، تقصیر حمدالله‌مفو بود. گفت علی تو مکتب چی بهت میدن؟ گفتم هیچ! گفت خیاری، خربوزه‌ای! گفتم دل خوش داری حمدو، تو مکتب کف دستی میدن، اونم با ترکهٔ خیس خوردهٔ انار! گفت په به چه درد میخوره؟ گفتم هیچ! زدم به چاک و رفتم باغ نمکی کاهو دزدی، شکار گنجشک ــ چه میدونم، دوچرخه‌سواری. درس و مشق را بوسیدم گذاشتم لب تاقچه. بابا که ناامید شد دستش را زد پَرِ قدش و گفت میخواستم آدم بشی علی، میخواستم اقل کم یه باقیات الصالحاتی داشته باشم، امّا توریدمانش کردی علی! تو دلم گفتم به‌من چه که تو باقیات داشته باشی، چی‌ش به من میرسه؟ گفت ولدالزنا پشیمان میشی! گفتم نمیشم بابا، درس

خواندن سخته! لجش بالا آمد. دست بزن داشت بابا. امّا آن روز نفهمیدم چه شد که نزد، گوشم را گرفت و پیچاند و گفت تخم بی بسم الله، حالا که ئی طوره راه بیفت دنبال حیوونا اقل کم یه کاسبی یاد بگیر برا روز سیاهت! گفتم باشه بابا، از خُدامه! گفت امّا از من به تو امانت، یه روز میاد که میزنی توسرت و میگی غورهٔ تُرُش کورم کنه! تو دلم گفتم اینا همه شعره، گفتم چرته! ــ راه افتادم و همراه بابا رفتم کوره‌پز خانه، رفتم خامه کشی ــ هرروز خدا با خدابیامرز بگومگو داشتم. دست بزن داشت بابا، اینو که گفتم! با دگنک، با تسمه، بارونکی. بیشترش م سرِ نماز بود. می‌لرزید و فریاد می‌زد که ولدچموش آن دنیا جواب خدا را چی میدی؟ تو دلم میگفتم تا روز قیامت خیلی وقت هست بابا! تا آنوقت ــ العیاذبالله ــ فراموش میشه کی نماز خوانده کی نخوانده! ــ حکایت کوره‌پزخانه‌م بود ــ بچهٔ ماندنی، بلانسبت تو که میشنفی از آنِش پیداست! ــ زیرش زاییدم! کوره‌پزخانه را میگم. سی - چل روزی رفتم، بریدم! دیدم خامه کشی کار من نیست، یه روز رفتم، دو روز نرفتم. گاهی دلم درد می‌گرفت، گاهی سرم، گاهی پام! همه‌ش هم مصلحتی بود. بابا دید مردش نیستم! برام طبق گذاشت، سر سی متری ــ تخمه، سیگار، کبریت. اینم نشد! یعنی که تقصیر خودم نبود، تقصیر حمدالله‌مفو بود. گفت پسر نمیدونی چه عشقی داره! گفتم چی؟ گفت دوب[1]. طبق را فروختم به رحیم سرخوو با حمدالله رفتیم زدیم به عشق! کفر بابا درآمد، زد و از خانه بیرونم کرد. افتادم توقمار ــ بیست و یک، شیرخط، اِشت و عَلَک[2]. مرحوم بابا ده کت بیشتر سر قمار مچم را

۱ ــ اسم خاص است.

۲ ــ نوعی قمار با ورق.

گرفت، صد کت بیشتر از خانه بیرونم کرد، حتّی یه دفعه دستم را گرفت و کشان‌کشان بردم کلانتری تا ازم التزام بگیره، که پسرش نیستم تا اگر دزدی، قتلی یا جنایتی کردم پاش گیر نباشه! امّا از دستش فلنگ را بستم و دِ برو که رفتی! این میان ننهٔ خدا بیامرز بود که خون دل میخورد. بابا را مجبور کرده بود که بره پیش ملاّاحمد نیم‌آغا دعا بنویسه تا برگردم خانه ــ سه هفته آزگار ویلان و سیلان بودم. شبا توقهوه‌خانه حسین سوخته میخوابیدم، روزا قمار میکردم، یا دله‌دزدی ــ کیف‌زنی، کف‌زنی، جیب‌بری. آخه شکم صاحب‌مرده که حالی‌ش نیست، باید سیرش میکردم! توقهوه‌خانه با رضا جیب‌بُر جورم جور شد. اول دفعه که آجان مچم را گرفت کیف یه دهاتی را زده بودم. توکیفش چیزی نبود، نامراد! امّا گیر افتادم ــ زندانم بدجایی نیست، اگر آدم حال و حوصله‌ش را داشته باشد. اقل‌کم غذایی هست، سقفی هست ــ یه ماه بیشتر نیگرم داشتن. بیرون که آمدم برا خودم آدمی شده بودم! زندان دیده بودم! کُلّی پُز داره خودش! توحرفت دو کلام بپرانی که زندان بودی همه روت حساب میکنن ــ گاهی وقتام میرفتم زیر پل ماهیگیری. اگه چیزی به قلابم میخورد که نانم توروغن بود. میفروختمش به الیاس ــ قهوه‌چی زیرپل را میگم که قمار راه میندازه. مردی و نامردی‌ش بمن مربوطی نیست، هرکس توقبر خودش میخوابه، عندالله پولِ خوبی میداد، ناهارمم‌گردنش بود ــ بعد، دعای ملاّاحمد نیم‌آغا کار خودش را کرد، برگشتم خانه ــ یعنی از دربدری خسته شده بودم. باز اُشتُلم بابا شروع شد ــ چرا نماز نمیخوانی!؟ چرا مسجد نمیای؟ چرا ازعلما روگردانی؟ چرا دنبال حیوونا نمیری؟ ــ گوشم به این خرده‌فرمایشات بدهکار نبود ــ با رضا جیب‌بر افتادم تودود، افتادم توعرق ــ رفیق بد آدم را بد میکنه! ــ بزرگتر که شدم زدم زیر همه‌چیز، نه تشربابا به‌خرجم میرفت و نه عجز و التماس ننه. کلّه

سحر لُنگ میـنـداختم رو شانه‌م و قلاب ماهیگیری و طعمه را ورمیداشتم و نیم بطر عرق از طـوبی یهودی میخریدم و میراندم زیر پل. گا وقتام یه حَبّ بالا میـنداختم. مـاهیگیری با قلاب‌م کار و کاسبی نمیشه! اگر بخت بزنه یه نربیچ به قـلابت بیفته ای ی ی، و گرنه شغل به‌درد بخوری نیست، عاقبت نداره ــ بیشـتر عشقیـه. ماهیگیری آدمو مـبتلا میکنه، مـثل چال لُپ ربـاب که مبتلام کرده بود. دختر مش ملاّ بره را میگم ــ ملاّ برهٔ آجرتراش. گاهی به خودم میگـفتم عندلیب اینم شد کـار؟ اینم شد روزگار؟ شـد زندگی؟ امّا هـرچـه نصیـب اسـت نـه کـم میـدهـنـد ــ قسمـت آدم از روز ازل تو پـیشـانی‌ش نَوشته! مَـثل ربـاب که شد قسمت حمدالله‌مفو، رفیق خودم را میگم. پسر ملااحمد نیم آغا. تا نباشد امر حق برگی نیفتد از درخت! نصیب مام از زنـدگی همـیـن بـودــ همـینه! تا بابـای مرحـوم زنده بـود قدرش را ندانستم، امّا هـمچین که سرش را گذاشت زمین فهمیدم چه جواهری را از دست داده‌ام، ولـی دیـگر گذشـتـه بود ــ یـتـیمی درد بـی درمـان یتیـمی!

ــ بله! غورهٔ تُرُش کورم کنـه! ــ بَابا که مـرد انگار از خـواب بیدار شدم. چشامو واکردم دیدم پنجـتا خر مانده و یه خانهٔ درب‌وداغان و یه ننه قراضه! به خودم گفـتم علیِ عندلیب، بیا و از خدا بترس، از روز قیامت بترس، از پُل صـلاط بـتـرس. بـیـا آدم شـو، نمـاز بـخـوان، روزه بـگـیـر، حالا درس نخوانـدی، نخوانـدی! بـاسواد نشدی، نشـدی! اجاق دنیا کـه کور نمیشه. اقـل کـم، مـثل مرحوم بـابـا، روزای جـمعه برو خدمـت عـلـما مسئله‌ت را بپرس؟ گفتم برو مسجد برا آن دنیات توشهٔ سفری دست و پا کن! دنیا که کن‌فیکون نشده! ــ همـه اینا را بـه خودم گفـتـم، امّا آدم نشدم کـه نشدم. اصلاً قسـمـت هرکس هرچی بـاشه همـانه! هرچـه نصیب اسـت هـمـان میـدهـنـد، گـرنستانـی بـه سـتم میـدهـنـد! روزی هیچـکس را هـیـچکس نخورده ــ روز بعد از ختم بـابا، صبح سحر، یه حَب انداختم بالا و لُنگ را

لوله کردم و مثل شال بستم به قدم و حیوونا را ریسه کردم به کوره‌پزخانه. غروبا که برمیگشتم، اول میرفتم عرق‌فروشی شرق نیم بطر کشمش با لوبیا یا دو سیخ کوبیده می‌زدم و بعدم اگر پا میداد دودی می‌گرفتم و میرفتم خانه و کپهٔ مرگم را میذاشتم، یه شب، انگار اول محرم بود یا ماه مبارک رمضان. از شرق برمیگشتم. توسی متری، یکهو چشمم افتاد به سردر مسجد سدهی ها که چراغان بود. دلم واشد! تومسجد مثل روز روشن بود. شلوغ بود. جماعت دسته‌دسته میرفتند تو مسجد. اول دلم گرفت. دیدم عجب آدم بیخودی هستم! دیدم اصلاً آدم نیستم! بعد زدم به سیم و گفتم یا عَبُر یا جَبُر! عرق خوردی که خوردی! جابه‌جا کَ نَعبدو، جابه‌جا کَ نَستعین! سرم را انداختم پایین و مثل بچهٔ آدم رفتم تو. با کسی‌م حرفی نزدم تا بوی دوا را بشنفه. گیوه‌هام را زدم زیر کِلُم یکراست رفتم و نشستم پای ستون شبستان. آقا رومنبر بود، موعظه میکرد، صداش به دلم نشست، ششدانگ حواسم را جمع کردم، هنوز که هنوزه فرمایشاتش به خاطرم مانده ــ «مؤمن! سری به دلت بزن و حال و احوالش را بپرس!» به حال خودم نگا کردم، غصه‌م شد ــ «ببین دلت به یاد خدا هست یا نیست؟» دیدم اصلاً به یاد خدا نیسم! مست بودم، آدم مست که به یاد خدا نمیفته، دلش سیاه میشه، به دلش مُهر میخوره ــ قفل! چشام پُر اشک شد ــ «عَلاجش ذکر خداست، ذکر خدا.» پیرمردی کنارم بود، سرش رو زانوهاش بود، آرام ناله میکرد، تسبیحش زمین بود، پیش پاش. تسبیح را ورداشتم و یاالله یاالله گفتم. حالی‌م نبود، انگار بلند گفتم. پیرمرد سر برداشت و نگاهم کرد، خجالت کشیدم. روزگارو نگا کن! سرم را انداختم پایین. فرمایشات آقا دلم را لرزاند ــ «روز پنجاه هزار سال، فوج‌فوج تو صحرای محشر! حرام خورا، دزوغگوا، اونا که خُلف وعده میکنن ــ شراب!» ذکر گفتن یادم رفت، پشتم لرزید، پاشدم تا بقیه‌ش را نشنفم. آدم ندانه چه

بلایی سرش میاد خیالش راحت‌تره! ــ از مسجد زدم بیرون. گفتم علی عندلیب بیا و با خدای خودت عهد کن و از امشب نماز بخوان ــ تو راه دیدم که تسبیح پیرمرد دستمه. قیمتی نبود، از همین تربت‌های سفید بود. گفتم شاید خدا خواسته با همین تسبیح هدایتم کنه. به خانه که رسیدم وضو گرفتم و دنبال جانماز گشتم. ننه گفت پی چی می‌گردی علی؟ گفتم جانماز ننه! چپ‌چپ نگام کرد و بعد بلند شد و مُهر و جانماز آورد و نشست و نماز خواندنم را نگا کرد. تسبیح پیرمرد را گذاشتم کنار مُهر و اقامه بستم. بعضی جاهای نماز یادم رفته بود، دعا دست ــ چی بود؟ کما ربیّانی صغیرا! ــ نخیر! تشّهد، نصفه نیمه یادم بود! خنده‌داره به خدا! نماز را تو مکتب مثل بلبل یاد گرفته بودم ــ امان از ذهن کور! ــ هرجا لنگ زدم بجاش صلوات فرستادم. ناقص خواندم و خوابیدم و با خودم فکر کردم. دیدم عجب آدم بیخودی شده‌م. به خدا التماس کردم که راست به کارم بیاره، التماس کردم که گناهام را ببخشه و هدایتم کنه. اگر روز قیامت خوک میشدم مکافات بود! یعنی هرکس خلف‌وعده کنه همین بلا سرش میاد؟ بوزینه و عنتر میشه؟! پناه بر خدا! ــ رباب چی؟ اونم که به عهدش وفا نکرد و زن حمدالله‌مفوْشد هم ــ نه! دیدم عجب آدم گُهی هستم. دیدم خیلی ول معطّلم! به خدا التماس کردم که از سر تقصیرات رباب بگذره! من که گذشته بودم! التماس کردم نجاتم بده، راست به کارم بیاره ــ راسیاتش بیشتر از کارم دلخور بودم. تو حُرّ[1] گرما، تو شرجی، تو زل آفتاب هی باید از گودال خشت‌مالا میرفتم سر کوره و برمیگشتم. گاهی دیزهٔ سگ مصبم گِیْ[2] میگرفت و کفرم را بالا میآورد. تا آن روز

۱ ــ حُرّ = هرم

۲ ــ گِی = گاه، گاهی ــ گی گرفتن = گاه گرفتن، گاه گیر، گاهی لج کردن.

شرجی که چارتا سُم را میخ کردم و جُم نخورد. منم ازغیظ چوب را کشیدم به بختش و حالا نزن پس کی بزن. یکهو حرام‌لقمه از جا کنده شد و جفتک پراند وعدل کوفت به قلم پام. تو گرما دلم از حال رفت. دو هزارتا لنترانی نثار خودم کردم، نثار خودم و آباء و اجدادم، نثار هرچی خرکچی و خامه‌مال و کوره‌پزه. حیوونا را ول کردم و شَل شلکی رفتم زیر ساباط خشت‌مالا، لُنگ را از قدم وا کردم و بستم دور قلم پام. خدا خواست فقط پوست گُردهٔ پام ورآمده بود. به حمدالله نشکسته بود امّا دردی داشت که مرد زیرش می‌زایید. عصر سوار چرمه شدم و راندم به خانه و دست و روم را شستم و یکراست رفتم شرق. اوّل یه نخود شیره بالا انداختم و بعد گفتم دو استکان بیشتر بخورم شاید دردش آرام شد، امّا نشد. خوش خوشک یه بطر بیشتر خوردم. دیگه چشمام آلبالو گیلاس می‌چید. وقتی رسیدم خانه و چشمم افتاد به حیوونا خیال کردم همهٔ بدبختیام از آن زبان‌بسته هاست. گفتم اگر آن بیامرزی به جای این مالا، یه تاکسی، یه نانوایی، چه میدونم یه کلّه‌پزی به ارث گذاشته بود حالا این درد و این روزگارو نداشتم. بعد گفتم هرچی خدا بخواد علی عندلیب! بعد یکهو دیدم دیزهٔ ناکس به عرعر افتاد. منو میگی؟ یکهو خیال کردم داره مسخره‌م میکنه، شیطون رفت تو جلدم! پدرسگ پوزه‌ش را عدل گرفته بود تو روم و عر و تیز میکرد. انگار برا ننه‌ش ابوعطا میخواند ــ یکهو، انگار کسی دستم را گرفت و برد به چاقو. مستِ مست بودم، خرِ خر بودم! یکهو نعره کشیدم و راندم به دیزه و گفتم ناکس قلم پاموخرد کردی و حالام برام رجز میخوانی؟ ــ چشمت روز بد نبینه! تا ننه با چراغ از اتاق بیاد بیرون، زرپ زدم تو شکم دیزه و جرش دادم! ننهِ جیغ کشید، امّا حالی‌م نبود. شکم نیله رم سفره کردم. ننه فانوس را گذاشت لب آخور و دو دستی زد تو سرش و پهن شد رو زمین به جیغ کشیدن. نیله و دیزه تو خون دست و پا

میزدن و روده ـ پوده و گُـهشان قرِقاتـی شده بود. آمدم چرمه را کارتی کنم که ننه یقه‌ش را جر داد و به صورتش چنگ انداخت و پاشد و سینهٔ لختش را جلوم گرفت و گفت عاقت میکنم علی! اول منو بکش. چشـام افتاد به پستونای پیر ننه که مثل دو بادمجان چروکیده تو دستاش گرفته بود! ــ سرد شدم، یخ کردم! زانوام سست شد. چـاقو را پرت کردم و رو زمین پهن شدم بـه زار زدن. گریه‌ای کردم که مپـرس! بـعدش‌م که هی ی ی ـــ هرچی قسمته، همانه! خانه و سه تا حیوون دیگه را فروختم و تاکسی خریدم. بعدش‌م که ننه عمرش را به تو داد. بعدم آن تصادف، که تاکسی شد آهن قـراضه! ــ راسـتی خـدایی بـود کـه جان سـالم بـه‌در بردم! وگـرنه، نصف شـبی، تو جادهٔ نفتـی کوت‌عبدالله، مست باشی و بـا آن سرعت بکوبی به نردهٔ پل شرکتـی و کلّه معلّـق بشی رودهتا لولهٔ نـفتی بیست ایـنچی و فقط پات قلم بشه! اگر کار خدا نباشه پس کار کیه؟

در یک لته‌ای دخمه زیر خرپشته باز می‌شود

ــ تو اینجایی خرکُش؟

ــ میخواستی سر قبر بابام باشم نوری خانم؟

ــ چه مرضی بجونت افتیده امشو خودتو قایم کردی؟

ــ خلوت کرده‌م نوری خانم!

ــ پناه برخدا! با کی؟

ــ با خودم!

ــ زده به سرت خرکُش؟ ماما‌ن از دستت گُه‌مرغی شده! پاشو بر ابریشمی بخر!

□

□

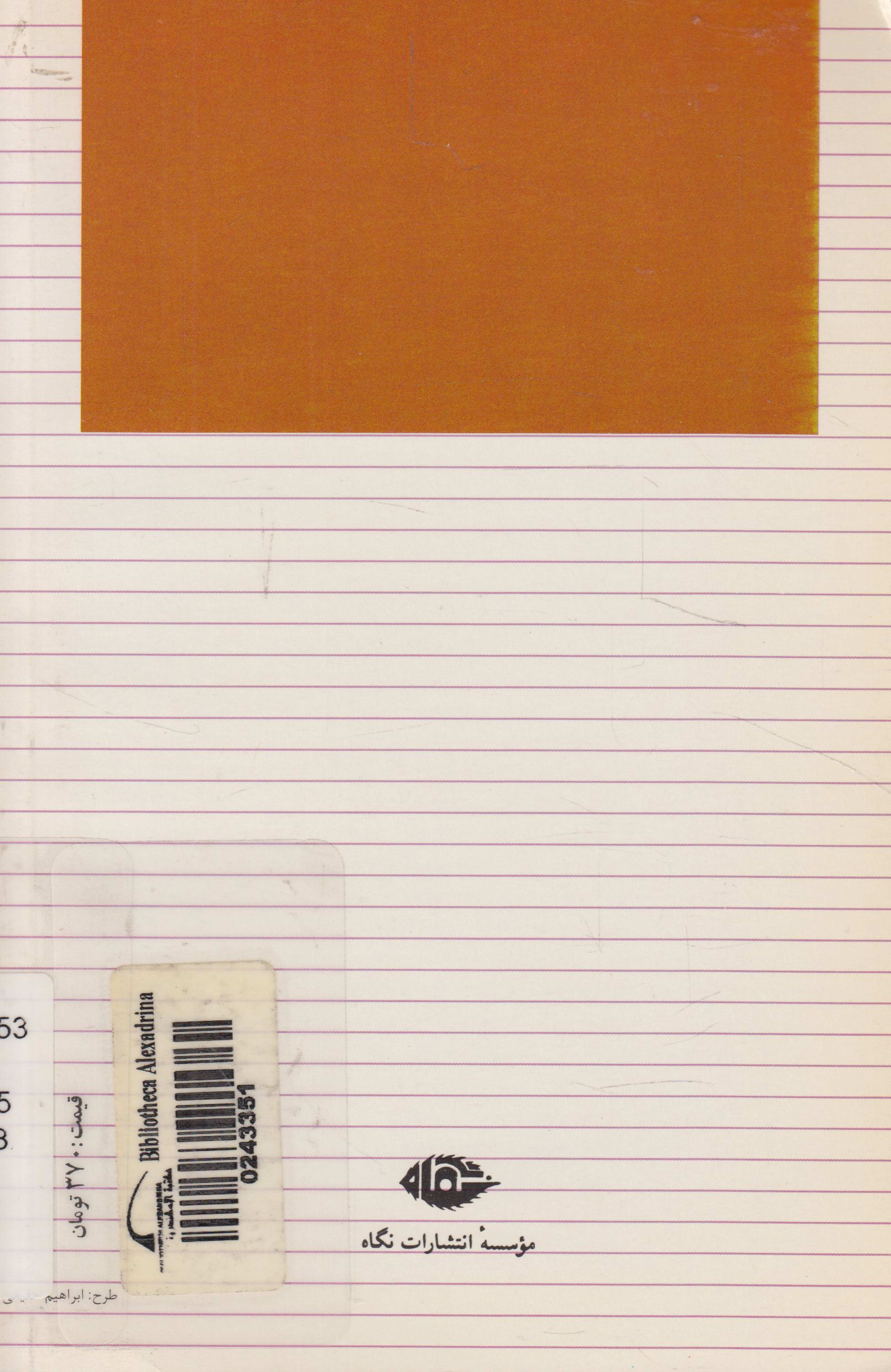
علی عندلیب، تو سی متری، روپای لنگ تکیه می‌دهد، سیگاری به لب می‌گذارد و از رو بساط کنار جدول، بستهٔ ابریشمی را برمی‌دارد. کسی صداش می‌کند. سر برمی‌گرداند. در انبوه صداها سردرگم است. آشنایی نمی‌بیند. چشم اندازش هزاران چراغ پرنور است و انبوه مردم رنگارنگ که درهم می‌لولند. باز کسی صداش می‌کند

ــ خرکش!

سر برمی‌گرداند. کنار پیاده‌رو، مردی از پنجرهٔ ماشین گردن کشیده است ــ شقیقه هاش سفید است

ــ طلا خانوم هست؟

علی عندلیب، درغوغای خیابان، در انبوه صداها، ماشین ها، رادیوها، ضبط ها، حرفها و فریادها، بستهٔ ابریشمی به‌دست، به چشم مرد میانسال چشم می‌دوزد و هیچ نمی‌گوید.



مؤسسهٔ انتشارات نگاه
قیمت: ۳۷۰ تومان
طرح: ابراهیم